هو الله تعالی شانه

کتاب چهار مقاله نظامی عروضی سمرقندی

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد و شکر و سپاس مر ان پادشاهی را که عالم عود و معاد را
بلا توسط ملائکه کروبی و روحانی در وجود آورد و عالم کون
و فساد را بتوسط ان عالم هست گردانید و بپای داشت
و با مر و نهی انبیا و اولیا نگاه داشت و بشمشیر و قلم
ملوک و وزرا باز داشت و درود و تحیت بر کونین که
اکمل انبیا بود و آفرین بر اهل بیت و اصحاب او
که افضل انبیا و خلفا بودند و ثنا بر پادشاه وقت ملک

مایست کرده اند بعالم حیوان که این نحل خواست
تا با پرواز خود و از دشمن بگریزد که تاک را از عشقه بگریزد و
کیاست که چون بر تاک بپیچد زرد و خشکاند پس در عالم نبات
پس هیچ چیز بغیر از نحل و تاک نبود بجهت آنکه بعالم فوق خود نسبت
کردند و قدم از دایره عالم خود بیرون نهادند و بجانب
اشرف ترقی کردند تحقیق اما چون این عالم کمال یافت
و اثر آباء از عالم علوی در امهات سفلی تاثیر کرد و مزاج
لطیف تر گرفت و نوبت بفرجه هوا و آتش افتاد و فرزند
لطیف تر آمد ظهور عالم حیوان بود و آن قوتها که نبات
داشت با خود آورد و دو قوت دیگر افزود یکی قوه دریا[فت]
و آنرا قوه مدرکه خواندند که حیوان چیزها بدو دریابد و دوم
قوه جنبیدن بارادت خود که بتواند خود ازان

تشنه

و بدانکه

ملایم اوست میل کند و از آنچه منافر اوست بگریزد و آ
قوه مخیله که خواستند اما قوه مدرکه منشعب گردد و بده شاخ
پنج از آنرا حواس ظاهر و پنج از آنرا حواس باطن خوانند
اما ظاهر چون لمس و ذوق و سمع و بصر و شم اما لمس قوتیست
پراکنده در گوشت و پوست حیوان ما چیزیکه مماس
او شود اعصاب درکان کند و اندریابد چون خشکی
و تری و سردی و گرمی و سختی و درشتی و نرمی اما ذوق
قوتیست ترتیب کرده در آن عصب که گسترده بر روی
که طعامها و طعمهای متحلل را دریابد از آن اجسام که مماس
شوند بآن و او جدا کند میان شیرین و تلخ و تیز و ترش
و امثال آن اما سمع قوتیست گسترده کرده در عصب
متفرق که در سطح صماخ است تا دریابد آن صوتی را که

منادی شود بدو از تموج هوائیکه افسرده شده باشد میان
متقارعین اعنی دو جسم در هم گرفته شده که از کوفتن
ایشان هوا موج زند و علت آواز گردد تا تأدیه کند
هوائیکه ایستاده است اندر تجویف صماخ و مماس آن
شود و بدان عصب پیوندد و بشنود اما بصر قوتیست
ترتیب کرده در عصبتین مجوفتین که دریابد مصورتی را
که منطبع شود در رطوبت جلیدی از اشباح و اجسام
ملون میانجی جسمی شفاف که ایستاده است از و تا
سطوح اجسام صیقلی اما شامه قوتیست ترتیب کرده
دران زیادتیکه در مقدم دماغ است مانند سر پستان
زنان تا دریابد آنچه تأدیه کند بدو هوای مستنشق از
بوئیکه آمیخته باشد با بخاریکه با وی آید یا منطبع شده باشد

دران باستحاله از جرم بوی حواس خمسه باطن

اما حواس باطن بعضی چنانند که محسوسات را ادراک

کنند و بعضی انند که معانی را دریابند اما اول حس مشترک

وان قوتیست ترتیب کرده در تجویف اول از دماغ که

قابلیت بذات خویش جملهٔ صورتی را که حواس ظاهر

قبول کرده باشند و در انها منطبع شده باشد که بدو باز

کند و محسوس انگاه شود که او قبول کند اما دوم خیال

وان قوتیست ترتیب کرده در تجویف آخر مقدم از

دماغ که انچه حس مشترک از حواس ظاهر قبول کرده باشد

او نگاهدارد و بماند در او بعد غیبت محسوسات اما سوم

قوت متخیله است و چون آن را با نفس حیوانی یاد کنند

ان را متخیله خوانند و چون با نفس انسانی یاد کنند ان را

قابلیت

قدم در گذارد و در این امر باقصی الغایه و منتهای نهایت رسد که گفته اند التکرر مع التکبر صدقه و الفه بگذارد که هیچ غباری در فضای مکاتبت از هوای مراسلت بر دامن همت مخدوم او نشیند و در سیاقت سخن این طریق گیرد که فصحای عرب گفته اند که الکلام ما قل و دل و لم یمل زیرا که هرگاه معانی مطابق الفاظ نیفتد سخن دراز گردد و کاتب را گفتار خوانند و الکثار مهذار اما سخن دبیر بدین درجه نرسد تا از هر علم بهره نیابد و از هر استاد نکته یاد نگیرد و از هر حکیم لطیفه نشنود و از هر ادیب طرفه اقتباس نکند پس عادت باید کرد بخواندن کلام رب العزت و اخبار مصطفی صلی الله علیه و آله و آثار صحابه و امثال

عرب و کلمات عجم و مطالعه کتب سلف و مناظره صحف
خلف چون ترسّل صاحب عباد و قابوس نامه و الفاظ
حمادی و لقامی و ابو قدامه و مقامات بدیع و حریری
و حمیدی و توقیعات بلعمی و احمد حسن و ابی نصر کندری و نامها
محمد عبده و عبد الحمید و سید الرؤسا و مجالس محمد منصور و
ابن عبادی و ابن نسابه العلوی و از دواوین عرب
دیوان متنبی و ابیوردی و غزی و از شعراء عجم اشعار
حکیم رودکی و مثنوی فردوسی و مدایح عنصری
که هر یکی از آنها بر شمردیم در صناعت خویش فرید الوحد
و وحید العصر بودند و هر دبیر که این کتب دارد و از مطالعه
آنها خاطر را تشحید کند و دماغ را صیقال دهد و طبع را فرو برد
سخن را بالا کشد و دبیران معروف شود اما چون قرآن

و اندر بیت ابیات از عهده یک بیت بیرون نیاید چنانکه
اسکافی حکایت دبیری بود از جمله دبیران آ
سامان و این صناعت نیکو دانستی و در شواهق نیکو رفتی
و از مضایق نیکو بر آمدی و در دیوان رسالت
نوح بن منصور محرری کردی اما قدر او را نشناختندی
و بقدر فضل او را ننواختندی از آنجا هجرت کرد
بهرات نزد البتکین شد او ترکی بود خردمند و هنرپرور
و او را عزیز داشت و دیوان رسالت بدو تفویض کرد
امر از کارگزاران او شد و بسبب آنکه در حضرت
بوالفضولان مدد را آمده بودند و بر قدیمیان استخفاف
همی کردند و البتکین تحمل همی کرد و آخر کار بعصیان کشید
باستخفافی که در حق او رفته بود باغوای جماعتی از

نو خواست که امیر نوح را از بخارا براند ملستان بو
که سبکتگین با ان لشکر بیاید و سیمجوریان با ان لشکر بیایند
از نشابور و با سبکتگین حرب کنند و ان حکایت سخت معروف
و ان واقعه سخت مشهور پس از انکه ان لشکرها شکسته شد
امیر علی بن محتاج کشانی را که صاحب الباب بود با سبکتگین
روانه کرد با نامه چون آب و آتش مضمون ان وعید و
و مقرون تهدید صلح را مجال ناگذاشته و آشتی اصل
نانهاده و چنانچه در چنان واقعه و چنان داهیه
ضجر قاصی بندگان عاصی نویسد همه نامه را انگیختیا
و بگیرم و ببندم و بزنم و بکشم چون حاجب ابو الحسن
نامه عرضه کرد و پیغام بگفت سبکتگین از رکوب
آزرده بود آزرده تر شد و براشفت و گفت که من بنده

پدر او

و آن دختری بود که در جمال بی‌کمال بود و در فضل
بی‌همتا و قرار بر آن بود که مامون بخانه عروس شدی
و یک ماه آنجا مقام کردی و بعد یکماه بخانه خویش
با عروس باز آمدی این روز که نوبت رفتن بود یحیی
رخصت خواست که جامه بهتر پوشد و مامون پیوسته
سیاه پوشیدی مردمان چنان گمان بردند که بر آن
همی پوشد که جامه سیاه شعار عباسیانست تا یکروز
یحیی اکثم سوال کرد که چیست که امیرالمومنین بر جامه سیاه
اقبال بیشتر میفرماید مامون با قاضی گفت که سیاه
جامه مردان و زندگانست که هیچ زن را با جامه سیاه
عروس نکنند و هیچ مرده را با جامه سیاه بگور نکنند یحیی از
این جواب تعجبها کرد پس مامون این روز جامه خانه

عرض کردن چه خواست از هزار قبای اطلس رنگی و تمام نسیج
و مرصع و مقراضی اکنون هیچ نپسندید و قبول نکرد و جامه
سیاهی در پوشید و برنشست و روی بخانه عروس نهاد
و این روز فضل سرای بیاراسته بود و بر سبیلی که بزرگان
پیشین بنهادند و چندان نفایس جمع کرده بود که انفاس از
شرح و صفات آن قاصر بودند مامون چون بدر سرای
پرده رسید او تخته حرم پر از بهار چین و نفیس تر از شادروان
نقش آن در دل او تحیت و رنگ آن بجان همی آمیخت
گفت ازان هزار قبا هرکدام که اختیار کردمی اینجا رسوا
گشتمی الحمد لله شکر که برین سیاه اختصار افتاد و از
جمله تکلف که فضل از روز کرده بود یکی آن بود که چون مامون
میان سرای رسید طبقی و مدور کرده از موم مساحت میروا

گرگرده سر یکی چند قدمی در پای او ریختند در سر یکی
پاره کاغذ نام دهی بر آن نوشته هر که یافت قباله آن
ده بدو فرستاد چون مامون به بیت العرس در آمد خانه دید مخصص
منقش خرم تر از مشرق در وقت دمیدن آفتاب و خوشتر
از بوستان بگاه رسیدن گل و خانه داری حصیر از
شوشه زر کشیده افکنده و بد لعل و فیروزه ترصیع کرده و هم
و هم بدان مثال شش بالش نهاده و نگارینی بر صدر آن
نشسته از عمر و زندگانی شیرین تر و از صحت و جوانی
خوشتر با قامتی که سرو آزاد او بد و خط بندگی نوشتی و با تمام صفحه
که شمس انور او را خداوند خواندی موی که رشک مشک
و عنبر بود و چشمی چون چشم جزع و عبهر پای خاست و تخرامید
و پیش مامون بخدمت بایستاد و عذر کرم بخواست و ... تا

بیاورد و بر صدر بنشاند و پیش او بخدمت بایستاد و ماموی
او را انشستن فرمود بدو زانو در آمد و سر پیش افکند و چشم بر بساط
آورد ماموی واله گشت دل بر باخته بود جان نیز بر سر دل
نهاد دست دراز کرد و از خلال قبا هیجده دانه مروارید
بر کشید هر یکی چند بیضه عصفوری از کواکب آسمان روشن تر
و از دندان خوبرویان آب دارتر و از مشتری و کیوان
مدور تر بلکه مدورتر بر روی آن بساط بحرکت آمدند بسبب استوائی
بساط و تدویر درحرکات متواتر شدند و سکون را مجال نماند دختر
بران جواهر التفات نکرد و از پیش سر بر نیاورد ماموی
مشعوف تر گشت و دست نیاز بیدود دانبساط باز نگرد تا کمر
معانقه عارضه شرم و استیلا گرفت و نازنین چنان
مشغول شد که حالتی که نزبانست دست داد و واقع شد و اثر

وامر شرم و خجالت بر صفحات وجنات او ظاهر گشت و العهد
گفت یا امیر المؤمنین انّی امر الله فلا تستعجلوه با
دست باز کشید و خواست و از عشق افتد از غایت حصافت
این آیه و لطف بکار بردن او در این واقعه چشم از وی بر حوالی نشست
داشتن و هجده روز از این خانه بیرون نیامد و هیچ کار بر مشغول
نشد الا که بدو کار فصل بالا گرفت و رسید بانجا که رسید
حکایت و هم بروزگار خلفای بنی عباس در عهد
المستظهر بالله المسترشد بالله امیر المؤمنین از بغداد
خروج کرد با لشکری آراسته و تجملی پیراسته و خزینه گران
و سلاح بسیار متوجها الی خراسان بسبب استردادی که
از سلطان عالم سنجر داشت و ان صناعت اصحاب اغراض
بود و تزویر و تمویه اهل شر که بدانجا ساخته بودند چون که

با ملک

کرمانشاه رسید روز آدینه خطبه کرد در فصاحت از درجه
آفتاب گذشته و نکتهای غرّا و سحر بفرقدین رسیده
در اثنای خطبه از بس تنگدلی و غایت نومیدی شکایت کرد
از آل سلجوق که فصحای عرب و بلغای عجم انصاف بدادند
که بعد از صحابهٔ نبی صلی الله علیه و آله و سلم که ملازم مهبط
نبوت بودند و شارح کلمات جوامع الکلم سخنی بدین فصاحت
و جزالت نظم نداده بود قال المسترشد بالله فوّضنا
امورنا الی آل سلجوق فطال علیهم الامد فقست
قلوبهم و کثیر منهم فاسقون. میگوید کارهای خویش را
با آل سلجوق باز گذاشتیم پس بر ما بیرون آمدند و روزگار
بر ایشان برآمد و سیاه و سخت شد دلهای ایشان و از ایشان
بیشتر فاسق شدند یعنی گردن برده اند از فرمانهای ما

در دین مسلمانی و السلام حکایت گورخان ختائی
بدر سمرقند با سلطان عالم سنجر بن ملکشاه مصاف کرد
و شکر اسلام را چنان چشم زخمی افتاد که ما وراء النهر او را
مسلم شد بعد از کشتن امام مشرق حسام الدین ابن الصدر
برهان گورخان بخارا را با لتگین داد و پسر امیر سامانی
برادرزاده خوارزمشاه در وقت باز آمدن او از بخارا
امام احمد بن عبد العزیز سپرد که امام بخارا بود و پیشوا
زمان تا هر چه کند با شارت او کند و بی امر او هیچ
حرکت نکند و گورخان بازگشت و بختان باز رفت و
عدل او را اندازه نبود و نفاذ امر او را حد نه و الحق
پادشاهی از ین در و پیش نیست البتگین چون میان
شاه و مد دست ظلم برد و از بخارا استخراج کردن گرفت

در کیفیت دبیری

بخارائیان هیچ چیز نظم بر دگورخان شدند گورخان
نامه نوشت بفارسی بر والبتکین بطریق اهل اسلام
بسم الله الرحمن الرحیم البتکین بداند که میان ما
اگرچه مسافت دور است رضا و سخط ما بدو نزدیکست
البتکین آن کند که احمد فرماید و احمد آن فرماید
که محمد فرموده است والسلام بارها این فصل را
وان تفکر کرده ام هزار مجلد شرح این نامه باشد بلکه زیاد
و مجلس بغایت هویدا و روشن است و محتاج شرح نیست و
مثل این کم دیده ام حکایت غایت فصاحت قرا
ایجاز لفظ و اعجاز معنی است و هرچه فصحا و بلغا را امثال
این تضمین افتاده تا بدرجه که وحشت همی آرد عاقل و بالغ
در حال خویش همی کرد و دوان و لیلی و ایمن است و حجتی قاطع

سه آنکه این کلام از مجاری نفس هیچ مخلوق نرفته و از هیچ کام
و زبانی حادث نشده و رقم قدم بر ناصیه اشارات و
عبارات و مثبتات است آورده اند که کلی از اهل اسلام
پیش ولید بن مغیره این آیه میخواند وَقِیلَ یَا أَرْضُ ابْلَعِی
مَاءَکِ وَیَا سَمَاءُ أَقْلِعِی وَغِیضَ الْمَاءُ وَقُضِیَ الْأَمْرُ
وَاسْتَوَتْ عَلَی الْجُودِیِّ قال ولید بن مغیره
والله ان علیه لطلاوة و ان له لحلاوة و ان اعلاه
لمثمر و ان اسفله لمغدق و ما هو قول البشر چون
دشمنان از فصاحت قرآن و اعجاز آن در مبادی
دین و انصاف بدین مقام رسیدند دوستان بنگر
تا خود بچه کار رسند حکایت پیش ازین در میان ملوک
و جبابره روزگار چون پیشدادیان و کیان و اکاسره

طلاوه: الحسن والبهجة والبهاء

لمغدق: کثیر الماء

در کیفیت دبیری

و جلها رسمی بوده است که مفاخرت و مبادرت بعدل
و فضل کردندی و پادشاه در این حالت محتاج شدی بارباب
عقل و تدبیر و اصحاب رای و تدبیر و چند مجلس آن حاجت
نشستندی آنچه ابها مکوجه قرار گرفتی و چون اسرار آن لغز و رموز
ظاهر و هویدا شدی آنگاه رسول را گسیل کردندی این ترتیب
برجای بود تا بروزگار یمین الدوله محمود بروزی رسولی
فرستاد بما وراء النهر نزد بغراخان و در نامه که تقریر کرده
این فصل که قال الله تعالی ان اکرمکم عند الله اتقیکم
ارباب حقایق و اصحاب دقایق بر آن قرار دادند
که این تقیه از جهل میسر باید و هیچ نقصانی ارواح انسان را
بدتر از جهل نیست و از نقص نادانی بار نیست و هم کلام
فرید کار گواهی میدهد بر صحت این وصیت و درستی این حکم

والدین او و اولو العلم لهم درجات پس همیخواهم که علمای
زمین مشرق و افاضل حضرت خاقان از ضروریات آنقدر
خبر دهند که نبوت چیست و ولایت چیست دین چیست اسلام
چیست ایمان چیست احسان چیست تقوی چیست امر معروف
چیست نهی از منکر چیست صراط چیست میزان چیست عدل
و شفقت چیست چونکه این نامه حضرت نیراخان رسید بر
مکنون و مضمون آن وقوف یافت ائمه ما وراء النهر را از دیار
و بلاد باز خواند و در این معنی با ایشان و جواب این کلمات
التماس نمود که هر یک در این کتابی کنند و در اثنای
سخن و من کتاب جواب این کلمات درج کنند و در این
چهار ماه زمان خواستند و این مهلت بانواع منت
همنو و بیشتر از آن اخراجات خزینه بود در مواجب سولان

ابو سعید ائمه با محمد بن عبدالله کاتب که دبیر بغراخان بود
در علم تعمقی و در فضل تفوقی داشت و در نظم و نثر از فضلا
و بلغای اسلام یکی بود گفت که من این سوالات را
در دو کلمه جواب کنم چنانکه افاضل اسلام و اماثل مشرق چون
بشنوند در محل رضا و مقر پسند آید قلم برگرفت و در یک
مسائل بطریق قوی بنوشت قال رسول الله صلی الله
علیه و آله التعظیم لامر الله والشفقة علی خلق الله
همه ائمه ما وراء النهر انگشت بدندان گرفتند و بگفتند
و گفتند اینست جوابی که کامل و بلیغی که شایسته خاقان
عظیم مرافق (?) حجت که دبیر کفایت شد و بائمه بسیار و چون
بتبریز رسید همه بپسندیدند پس ازین مقدمات معلوم (?)
آمد که دبیر عاقل و فاضل چه جمالیست از مجلس پادشاه و

مقاله دوم

حکایت ختم کنیم و باللّه التوفیق مقاله دوم در ماهیت
شعر و صلاحیت شاعر ماهر شاعری صناعتی است
که شاعر بدان صناعت اتساق مقدمات موهومه کند و التیام
قیاسات منتجه بر آن وجه که معنی خرد را بزرگ کند و بزرگ را
خرد و نیکو را در لباس زشت و زشت را در حلیه نیکو جلوه
دهد و بایهام قوتهای غضبانی و شهوانی را برانگیزد تا بدان
ایهام طباع را انبساطی و انقباضی بود و امور عظام را
در نظام عالم سبب گردد چنانچه آورده اند. حکایت
احمد بن عبدالله خجستانی را پرسیدند که تو مرد خربنده بودی
بامیری خراسان چون رسیدی گفت که بباذغیس روزی
دیوان حنظله باذغیسی را همیخواندم بدین دو بیت رسیدم
که حنظله باذغیسی گوید بیت مهتری گر بکام شیر دراست

شو خطر کن زکام شیر بجوی یا بزرگی و ناز و نعمت و جاه
یا که مردانت مرگ روی بروی داعیه در باطن من
بجنبید که بهیچ وجه درانحالت که بودم راضی نتوانستم بود
خر از را بفروختم و اسب خریدم و از وطن خویش رحلت کردم
و بخدمت علی لیث شدم برادر یعقوب بن لیث و عمرو لیث
و بازِ دولت صفاریان بذروهٔ اوج علیین پرواز همیکرد
علی برادر کهین بود و یعقوب و عمرو را بر او اقبالی بود چون
یعقوب بغزنین بخراسان شد از راه جبال علی لیث
مرا از رباط سنگین باز گردانید و در خراسان شحنگی اقطاعات
روانه فرمود و من از آن لشکر صد براه کرده بودم و سواری
بیست از خود داشتم و از اقطاعات علی لیث یکی کروخ
هرو بود و دوم خان نشابور چون بکروخ رسیدم فرمان

عرضه کردم آنچه بمن رسید نعمت لشکر نمودم و بلشکر دادم
سواران سیصد شدند چون بخواف رسیدم و فرمان
عرضه کردم خواجگان خواف تمکین نکردند و گفتند که ما از جوابِ
بادیه باید و رای من بدان جمله قرار گرفت که دست از طاعت
صفّارِ مِیَن واداشتم و خواف را غارت کردم و شب پران
شدم و به بیتق رآمدم و هزار سوار بر من جمع شد بیامدم و نشابور را
بگرفتم و کار بالا گرفت و ترقّی همیکردم تا آنکه جمله خراسان
مرا مسلّم شد و خویشتن را مستخلص کردم اصل آنهمه دو بیت
سلامی بود در تاریخ خویش همی آورده که کار احمد عبدالله بدرجه
رسید که بنشابور یکشب سیصد هزار دینار و پانصد اسب
و هزار جامه ببخشید و امروز در تاریخ از ملوک قاهره یکی است
اصل آن دو بیت شعر بود و در عرب و عجم امثال آن بسیار است

ما بر این کلی اختصار کردیم پس پادشاه را از شاعر نیک
چاره نیست که بقاء اسم او را ترتیب کند و ذکر او را در دواوین
مثبت گرداند زیرا که چون پادشاه بامریکه ناگزیر است مأمور شود
از لشکر و گنج و خزینه آثار نماند و نام او بسبب شعر شاعر جاودانه
بماند شریف مجلدی گرگانی گوید شعر از آن چندین نعیم
جاودانی که ماند از آل سامان ثنای
رودکی ماندست و مدحش نوای باربد ماندست و دستان
و اسامی ملوک عصر و سادات زمان بنظم رایع و شعر
شایع این جماعت باقیست چنانچه اسامی آل سامان باستاد
ابو عبدالله جعفر بن محمد رودکی و ابو العباس بن عباس
رازی و ابو المثل البخاری ابو اسحاق جویباری
و ابو الحسن و خبازی نیشابوری و ابو الحسن الکسائی و اما اسا

رایع
بلند

در صلاحیت شاعر ماهر

ملوک ناصر الدین بامثال عنصری و عسجدی و فرخی
و بهرامی و زینبی و ابو زر جمهر قاینی و منظفر و منشوری و منوچهر
و مسعودی و غضایری و ابو حنیفه اسکاف و راشدی
و ابو الفرج رونی و مسعود سعد سلمان و مجد ناصر و شاه
ابو رجا و احمد خلف و عثمان مختاری و سنائی اما اسامی
آل خاقان باقی مانده بلؤلؤی و کلابی و عمعق بخاری و رشیدی
سمرقندی و نجار ساغرجی و علی تاییدی و علی
و جوهری و سعدی و علی شطرنجی اما اسامی آل
سلجوق باقی مانده بفرخی گرگانی و لامعی و سمعانی و جعفر
همدانی و فیروزی فخری و برهانی و امیر معزی و ابو
رازی و عمید کمالی و شهابی اما اسامی ملوک طبرستان
باقی مانده بقمری گرگانی و رافعی نشابوری و کفائی

در صلاحیت شاعر ماهر

فانی و باقی مانده اسامی ملوک غور خلد الله ملکهم و دولتهم
ابو القاسم رفیعی و ابو بکر جوهری و کمترین بندگان نظامی
عروضی و علی صوفی و دواوین اینجماعت ناطق است بکمال
و جمال و آلت و عدت و عدل و بذل و فضل و اصل و نسب
و رای و تدبیر و تأیید و تأثیر این پادشاهان ماضیه که
امروز از ایشان آثار نیست و از خدام و حشم ایشان دیار
و بسا قصران که در این دولتها بودند و نعمت پادشاهان را
خوردند و بخششهای بیکران کردند بدین شعرا و مغلق سپردند
که امروز از ایشان آثار نیست و بسا کوشکهای منقش و باغهای
دلکش که بنا کردند و بیاراستند که امروز با زمین اسوار
و با مغاک است و آورده برابر مصنف گوید بیت بسا کاخا
که محمودش بنا کرد که از رفعت همی با مه مرا کرد نبینی زان همه

مغاک پست ... آورده ... موضع الذی ...

نخست هر پایی هیچ عنصری نماند است بیدانی و
و خداوند عالم سلطان علاء الدوله والدین ابو علی الحسین بن
الحسین اختیار امیر المؤمنین که زندگانیش دراز باد و چتر
دولتش منصور بکین خواستن آن دو ملک شهید و پادشاه سعید
بغزنین رفت و سلطان بهرامشاه از پیش برفت و در آن
دزدان مرده و زنده کرده و استخفافها کرده بودند و کرا فها
کشته و غزنین را غارت کرده عمارات محمودی و مسعودی
و ابراهیمی را خراب کرده و مدایح ایشان را بزر میخریدند و در
خزینه همی نهادند کس را زهره نبودی که در آن لشکر یا
در آن شهر ایشان را سلطان خواندی یا پادشاه و خود از
شاهنامه را برمیخواندند شعر چو کودک لب از شیر مادر
بشست بگهواره محمود گوید نخست خداوند از محمود شنا

شرک با شبو را ردیم پیش و گرگ همه خداوندان خرد
دانند که اینجا حشمت محمود نمانده بود و حرمت فردوسی بود
و نظم او و اگر محمود دانسته بودی همانان آزاد مرد را محروم
و مایوس نگذاشتی فصل اما شاعر باید که سلیم الفطره عظیم
الفکره صحیح الطبع جید الرویه باشد و دقیق النظر که از انواع
علوم متنوع باشد و در اطراف مستطرف زیرا که چنانکه شعر
در هر علمی بکار آید هر علمی نیز در شعر بکار شود و شاعر باید که
در مجلس محاورت خوشگوی بود و در محفل معاشرت خوش
روی و باید شعر او بآن درجه رسیده باشد که در صحیفه
روزگار مسطور بود و بر السنه و افواه مشهور و در هر سفاین
بنویسند و در مداین بخوانند که حظ اوفر و قسم افضل از شعر
بقای اسم است و تا مقرر و مسطور نباشد این معنی بحصول

و این معنی ازو حاصل نیاید و پس از صد او بخود نمیرود
چون او را در بقای خود اثری نیست در بقای اسم
دیگری چه اثری باشد اما شاعر بدین درجه نرسد الا که
در عنفوان شباب و روزگار جوانی بیست هزار بیت از اشعار
متقدمین یاد گیرد و ده هزار کلمه از آثار متاخرین در پیش چشم کند
و پیوسته دواوین استادان همیخواند و مستحضر همی باشد
تا آگاهی میدارد که در آمد و بیرون شد ایشان از مضایق و دقایق
سخن بر چه وجه بوده است تا که طریق و انواع شعر در طبع او مرتسم
شود و عیب و هنر شعر در صحیفه خرد او منقش گردد و سخنش روی
در ترقی آرد و طبعش بعلو میل کند هر که را طبع در نظم شعر راسخ شد
و سخنش هموار گشت روی بعلم شعر آورد و عروض بخواند و گرد
تصانیف استاد ابوالحسن بهرامی سرخسی گردد مانند

غایه

غایة العروضین و کنز القافیه و نقد معانی و نقد الفاظ
و سرقات و تراجم و انواع این علوم بخواند بر استادی
که او داند تا نام استادی را سزاوار شود و اسم او در صحیفهٔ
روزگار بماند چنانکه اسامی دیگر استادان که نامهای
ایشان یاد کردیم تا آنچه از مخدوم و ممدوح بستاند
حق آن بتواند گذاردن در بقای اسم و بباید اما بر پادشاه
واجبست که چنین کس را تربیت کند تا در خدمت او پدید
آید و نام او از مدحت او هویدا گردد اما اگر ازین درجه کم باشد
نشاید بدو وقت ضایع کردن و بشعر او التفات کردن
خاصه که پیر بود و من از شاعر پیر بدتر نیافتم و درین باب
تفحص کرده‌ام در عالم هیچ سیم ضایع‌تر از آن نیست که
بدو دهند تا جوانمرد که بداند که به پنجاه سال نیافته باشد

در صلاحیت شاعر ماهر

که آنچه بشنود بر بدیهه بداند که چه خواهد دانست اما اگر جوانی بود
و طبع راستش بود اگرچه شعرش نیک نبود امید بود که نیک گردد
و در شریعت آزادگی تربیت او واجب باشد و تعهد او فریضه
و تفقد او لازم اما در خدمت پادشاه هیچ بهتر از بدیهه گفتن
نیست که به بدیهه طبع پادشاه خرم گردد و مجلسها برافروزد
و شاعر بمقصود رسد و آن اقبال که رودکی از آل سامان دید
ببدیهه گفتن بود و زود شعری حکایت آورده‌اند که نصر بن
احمد که واسطهٔ عقد آل سامان بود و اوج دولت آن خاندان
ایام ملک او بود و اسباب تمتع و علل ترفع در غایت ساختگی
بود خزاین آراسته و لشکر جرار و بندگان فرمان بردار
زمستان بدار الملک بخارا مقام کردی و تابستان
بسمرقند رفتی یا بشهری از شهرهای خراسان مگر یک سال

نوبت هرات بود در فصل بهار به بادغیس که خرم‌ترین
چراخوارهای خراسان و عراقست قریب هزار ناوه
پر آب و علف که هر یکی لشکری را تمامست چون ستوران
بهار نیکو بخوردند و به تن و توش خویش باز رسیدند و شایسته
میدان حرب شدند نصر بن احمد روی به هری آورد و بر در شهر
به مرغ سپید فرود آمد و لشکرگاه بزد و بهار بود شمال روان شد
و میوه‌های ناحیت مالن و کروخ در رسید که امثال آن در
بسیار جاها بدست نشود و اگر شود بدان ارزانی نباشد
آنجا لشکر بیاسود و هوا خوش بود و باد سرد و نان فراخ
و میوه بسیار و مشمومات فراوان لشکر از بهار و تابستان
برخورداری تمام یافتند از عمر خویش چون مهرگان درآمد
و عصیر در رسید و شاه‌اسپرم و حماحم و اقحوان در دم شد

انصاف از زمان جوانی بستدند و داد از عنفوان جوانی
بدادند مهرگان عصیر در رسید و سر با قوت کرد و انگور در غایت
شیرینی رسیده و در سواد هرات صد و بیست گونه انگور
یافته شود و هر یک از دیگر لطیف‌تر و لذیذتر و از آنها دو نوع است
که در هیچ ناحیت از نواحی ربع مسکون یافت نشود یکی
پرنیان و دیگری کلنجری خوشه پنج من باشد سیاه چون قیر
تنک پوست و خرد تکس و بسیار آب گویی که در آن اجزای ارضی نیست
چون شکر شیرین و از آن بسیار توان خورد بسبب [illegible]
در آنست و انواع میوه‌های دلکش امیر نصر بن احمد مهرگان
و ثمرات او را بدید عظیم و برا خوشش آمد و نرگس رسیدن گرفت
کشمش بیفکندند در مالن منقا برگرفتند و آونگ بستند و گنجینه‌ها
پر کردند امیر با لشکر در آن دو پاره ده درآمد که آن را

پرنیان
بروزن [illegible]
[illegible]
[illegible]
فرهنگ

خورده و دور و دراز خواستند سرائی و دیه و پیشگاه بهشت اعلا
هر یکی را باغی و بوستانی و در پیش شمال نهاده زمستان
آنجا مقام کردند و از جانب سیستان نارنج آوردند و از
مازندران ترنج رسیدن گرفت زمستانی را که آنجا شدند در نهایت
خوشی چون بهار درآمد اسبان را به بادغیس فرستادند و لشکرگاه
به مالن و میان دو جوی بردند و چون تابستان درآمد
میوه‌ها در رسید چون مهرگان درآمد گفت مهرگان هری
بخوریم همچنین فصل بفصل همی انداخت تا چهار سال برین برآمد
زیرا که صمیم دولت سامانیان بود و جهان آباد و ملک بیخصم
و لشکر فرمانبردار و روزگار مساعد و بخت موافق با اینهمه
ملول شدند و آرزوی خانمان برخاست پادشاه را
ساکن دیدند هوای هری در سر او و عشق در دل او

بادغیس [illegible]

مهرگان فصل پائیز

پنج

چون امیر اینست عدلها بر هیچ وادی و دار بسیار چون
زیادت ورودی داشتند که شهران و ارد گان تابستان
نیز باشد سران لشکر و مقربان ملک نزد ابو عبدالله
رودکی رفتند و از ندمای ملک هیچکس محتشم‌تر و مقبول القول‌تر
از او نبود و گفتند پنجهزار دینار ترا خدمت کنیم اگر صنعتی بکنی که
پادشاه از اینجا حرکت کند که دل ما را آرزوی اهل و
فرزندان همی برد و جان ما از اشتیاق بخارا همی برآید رودکی
قبول کرد که نبض امیر را بگرفته بود و مزاج او بشناخته دانست
که بنثر با او درنگیرد روی بنظم آورده و قصیده گفت و بوقتیکه
امیر صبوح کرده بود درآمد و خدمت کرد و بجای خویش
بنشست و چون مطربان فرو داشتند چنگ برگرفت
در پرده عشاق بنواخت و قصیده آغاز کرد نظم

بوی جوی مولیان آید همی — یاد یار مهربان آید همی

ریگ آموی و درشتیهای او — زیر پایم پرنیان آید همی

آب جیحون از نشاط روی دوست — خنگ ما را تا میان آید همی

ای بخارا شاد باش و دیر زی — میر زی تو شادمان آید همی

میر سروست و بخارا بوستان — سرو سوی بوستان آید همی

چون رودکی باین شعر رسید امیر چنان منفعل شد که از تخت فرود آمد و پای در خنگ نوبتی آورد و روی به بخارا نمود و موزه تا دو فرسنگ از پی او ببردند به بروته و آنجا در پای کرد و عنان تا بخارا هیچ جا باز نگرفت. رودکی این پنج هزار مضاعف بستد از لشکر و شنیده‌ام در سمرقند در سنه اربع و خمسمایه از دهقان ابورجا حکایت کرد که در این نوبت رودکی چون بسمرقند رسید چهارصد شتر زیر بنه او بود والحق آن بزرگ بدان تجمل ارزانی بود که هنوز

خنگ: یکی از رنگهای [illegible] اسب

نوبتی: اسب یدک با زین و لگام

بروته: [illegible]

این

این قصیده را کسی جواب نگفته است که مجال آن ندیده اند
ازین مضایق بیرون روند و از عذب گویان و لطیف طبعان
عجم یکی امیر الشعرا معزی بوده که شعر او در طراوت و حلاوت
بغایتیست و در روانی و عذوبت بنهایت زین الملک ابو
سعد و بن محمد بن هندو الاصفهانی ازوی درخواست که
این قصیده را جواب گوید نتوانست گفت معزی گوید شعر

رستم از مازندران آید همی   زین ملک از اصفهان آید همی

همه خردمندان دانند که این سخن و آن سخن را چه تفاوتست
و که تواند گفت بدین عذوبتی که او در مدح گوید بیت

آفرین و مدح سود آید همی   گر بگنج اندر زیان آید همی

در این بیت از محاسن هفت صنعتست اول مطابق
دوم متضاد سوم مردف چهارم بیان مساوات پنجم عدد

فصاحت بعضی جهالت و هر استعداد که در علم شعر او را حضرت
چون اندکی تفکر کرده دانند که من تسلیم والسلام حکایت
عشقی که یمین الدوله محمود را با ایاز ترک بوده است خود
مشهور و معروفست آورده اند که سخت نیکو صورت نبوده اما
صفات خوب داشته شیرین چهره شیرین بوده متناسب الاعضا
و خردمند و آهسته و خوش حرکات و آداب مخلوق
پرستی او را عظیم دست داده بود و در آن باره از نوادر
زمانه خویش بود و از جمله اوصاف آنست که عشق اثر
کند دوستی را بر قرار دارد و محمود مردی دین دار
و متقی بود و با عشق ایاز کشتی گرفتی تا از شارع شرع و نهج
حرمت قدمی عدول نکرده شبی در مجلس عشرت
بعد از آنکه شراب در او اثر کرده بود و عشق در او دخل نموده

زلف یار نگریست عنبری دید بر روی ماه غلطان سنبلی
بر روی آفتاب پیچان حلقه حلقه چون زره بند بند چون زنجیر
و در هر حلقه هزار دل در هر بندی صد هزار جان عشق عاشقان
خویشتن داری از دست او ربوده عاشق وار در وجود
محتسب ما نهیکم الله عن معصیته سر از گریبان
شرع بر آورده در برابر محمود بایستاد و گفت ای محمود عشق را
با فسق میامیز و حق را با باطل ممزوج مکن که بدین زلت ولایت
عشق بر تو بشوریده و چون پدر خویش از بهشت عشق نفی و
زندان فنای فسق در مانی سمع اقبالش در غایت شنوائی بود
این قصیت مسموع افتاد از میان جان بر زبان ایمان
راند که امنا و صدقنا بار زلف شد که سپاه صبر او
با لشکر حرکات زلف یار بر نتابد کار دیگر شد و به

ایاز داد که بگیر و زلفین خویش را ببر ایاز خدمت کرد و کارد
از دست او بستد و گفت از کجا ببرم گفت از نیمه ایاز زلف را
دو تو کرد و فرمان بجای آورد و هر دو زلف پیش محمود نهاد گویند
این فرمانبرداری عشق را سببی دیگر شد محمود زر و جواهر
خواست و فزون از رسم محمود و عادت معهود ایاز را بخشش
کرد و از غایت مستی بخواب رفت چون نسیم سحرگاهی
بر دماغ او وزید بیدار شد و بر تخت پادشاهی از خواب
بر آمد یاد داشت آنچه کرده بود ایاز را بخواند و از زلفین بریده
بدید سپاه پشیمانی بر دل وی تاختن آورد و خمار عربده
بر دماغ او مستولی گشت برمیخواست و مینشست از مقربان
و محرمان کس را زهره آن نه تا بپرسد آخر حاجب علی قریب
که حاجب بزرگ بود روی بعنصری کرد و گفت درشو خویشتن

عنصری درآمد و خدمت کرد محمود سر برآورد و گفت که اینساعت از تو می اندیشیدم می بینی که چه رفته است در این معنی چیزی بگوی عنصری گفت رباعی گر عیب سر زلف بت از کاستن است نه جای بغم نشستن و خاستن است وقت طرب و نشاط و می خواستن است کاراستن سرو زپیراستن است محمود را از آن دو بیتی خوش افتاد و گفت تا زر و سیم آوردند و درهم آمیختند و سه بار دهان او را پر زر و سیم کرد و مطربان را پیش خواست و از روز تا بدان شب دو بیتی شراب خورد و آن داهیه بدین دو بیتی از پیش برخاست و خوش طبع گشت حکایت اما باید دانست که بدیهه گفتن رکن اعلاست در شاعری و بر شاعر فریضه است که طبع خویش را بریاضت بدان درجه رساند که در بدیهه

معانی انگیزد که سیم از خزینه بیرون آید و پادشاه را
حسب حال بطبع آورد و این همه از بهر مراعات دل ممدوح
و طبع ممدوح باید و شعرا هرچه یافتند از صلات معظم
بدین یافتند فرخی از سیستان بود پسر جولوغ
غلام امیر خلف بانو طبعی نیکو داشت و شعر خوش گفتی
و چنگ تر زدی خدمت دهقانی کردی از دهاقین سیستان
و این دهقان هر سال او را دویست کیل پنج منی غله دادی و صد
درم سیم نوحی او را تمام بودی اما زنی خواست از موالی خلف و او را خرج
بیشتر افتاد و بنه درافزود و فرخی بی برگ ماند و در سیستان
کسی دیگر نبود از امرای ایشان قصه بدهقان برداشت که
مرا خرج بیشتر شده است چه شود که دهقان غله من سیصد کیل کند
و پنجاه درم سیم بیفزاید تا مگر خرج من برابر شود دهقان بر پشت

ظهر

در صلاحیت شاعر ماهر

قصه کرد که اسفندیار تو و ربیع بیست افزون از این ی و
نیست فرخی مایوس شد از صادر و وارد استخبار میکرد
که در اطراف و اکناف عالم نشان ممدوحی شنود که روی
بدو آرد باشد که اصابتی یابد تا او را خبر کردند که ابوالمظفر
چغانی بچغانیان این نوع را تربیت میکند و این جماعت را صله
و جایزهٔ فاخر همیدهد و امروز از ملوک عصر و امرای وقت
مشارالیه است و در این کوی اختیار فرخی گوید نظم

با کاروان حله برفتم ز سیستان   با حله تنیده ز دل بافته ز جان

الحق نیکو قصیده در صفت شعر کرده است در غایت نیکی و
مدح بی نظیر است پس برگی بساخت و روی بچغانیان
نهاد و ابوالمظفر چهار هزار مادیان رهی داشت هر یکی را کره
در دنبال و امیر هر سال برفتی و کره‌ها را داغ نمودی

چغانیان بروزن ... نام ولایتی است ...

... بروزن ... صغر ... گردنده ... بمعنی ...

در او

در آن وقت امیر بداغگاه بود و خواجه عمید اسعد که کدخدای امیر بود
بیکی حضرت راست میکرد تا در پی امیر برد و فرخی نزد او رفت
و او را قصیده خواند و شعر امیر را او عرضه کرد و امیر اسعد مردی
فاضل بود و شاعر از فرخی شعری دید تر و عذب خوش
استادانه فرخی را سگزی دید بی اندام جبه پیش و پس چاک
پوشیده دستاری بزرگ سگزی وار بر سر و پای بس
ناخوش و شعری در آسمان هفتم هیچ باور نکرد که این
سگزی را باشد بر سبیل امتحان گفت که امیر بداغگاه است
و من میروم پیش او و ترا با خویش برم بداغگاه عظیم خوش جائیست
مصرع جهانی در جهانی سبزه بینی پر خیمه و چراغ
چون ستاره و در هر یکی آواز رودی میآید و حریفان
در هم نشسته و شراب همی خورند و عشرت همی کنند و بادشاه

سگزی بیای نسبت نام گروهی است در نواحی سیستان فرهنگ

مر اسب را روست و ملست و روست بکر تر اسب بخورد دوا

می بخشد قصیده‌ای گوی در صفت داغگاه که تا ترا پیش امیر برم

فرخی آن شب برفت و قصیده را بامداد پیش او آورد و قصیده

چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار | پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار
خاک را چون ناف آهو مشک زاید بی قیاس | بید را چون پر طوطی برگ روید بی‌شمار
دوش وقت نیم‌شب بوی بهار آورد باد | حبذا باد شمال و خرما بوی بهار
باد گویی مشک سوده دارد اندر آستین | باغ گویی لعبتان جلوه دارد در کنار
نسترن لؤلؤی بیضا دارد اندر مرسله | ارغوان لعل بدخشان دارد اندر گوشوار
تا برآمد جامهای سرخ مل بر شاخ گل | پنجه‌ها چون دست مردم سر برآورد از چنار
باغ بوقلمون لباس و شاخ بوقلمون نما | آب مروارید گون و ابر مروارید بار
راست پنداری که خلعتهای رنگین یافتند | باغهای پرنگار از داغگاه شهریار
داغگاه شهریار اکنون چنان خرم شود | کاندرو از خرمی خیره بماند روزگار

عمید [illegible]

در صلاحیت شاعر ماهر

سبزه اندر سبزه بینی چون سپهر اندر سپهر / خیمه اندر خیمه بینی چون حصار اندر حصار
هر کجا خیمه است خفته عاشقی با دوست مست / هر کجا سبزه است شادان یاری از دیدار یار
سبزه‌ها پر بانگ چنگ مطربان چرب دست / خیمه‌ها پر بانگ نوش ساقیان میگسار
عاشقان بوس و کنار و نیکوان ناز و عتاب / مطربان رود و سرود و خفتگان خواب و خمار
بر در پرده سرای خسرو پیروزبخت / از پی داغ آتشی افروخته خورشیدوار
برکشیده آتشی چون مطرد دیبای زرد / گرم چون طبع جوان و زرد چون زرّ عیار
داغها چون شاخهای بسّد یاقوت رنگ / هر یکی چون ناردانه گشته اندر زیر نار
ریدکان خواب نادیده مصاف اندر مصاف / مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار
خسرو فرخ سیر بر باره دریاگذر / با کمند اندر میان دشت چون اسفندیار
همچو زلف نیکوان خردساله تاب خورد / همچو عهد دوستان سالخورده استوار
میر عادل بوالمظفر شاه با پیوستگان / شهریار شیرگیر و پادشاه شهریار
هر کرا اندر کمند شست بازی در فکند / گشت داغش بر سرین و شانه و روی نگار

ریدکان غلام ... [illegible]

[illegible]

هرچه زینسو داغ کرد از سوی دیگر هدیه داد شاعران با لگام و زایران با فسار

چون عمید اسعد این قصیده بشنید حیران فرو ماند که هرگز مثل
این بگوش او فرو نشده بود جملهٔ کارها بگذاشت و فرخی را
برنشاند و روی بامیر نهاد آفتاب زرد پیش امیر آمد گفت
ای خداوند ترا شاعری آوردم که تا دقیقی روی در نقاب
تراب کشیده چشم روزگار مانند او ندیده است و حکایت
کرد چنانچه رفته بود پس امیر فرخی را بار داد چون در آمد خدمت
کرد امیر دست او داد و جای نیکو نامزد کرد و بپرسید و بنواخت
و بعاطفت خویش امیدوار کرد چون دوری چند درگذشت
فرخی برخاست و باآواز حزین این قصیده برخواند ع

با کاروان حله برفتم ز سیستان

چون تمام بخواند امیر
شاعر بود و ازین قصیده شگفتیها کرد و عمید اسعد گفت که باش تا ببینی

فرخی خواموش شد تا غایت مستی امیر بر جاست و این قصیده را

وانگاه بر خواند امیر حیرت آورد و در آن حیرت روی بفرخی

آورد و گفت هزار سر کره آورده اند همه روی و چهار دست و پا

سفید ختلی تو مرد سگزی و عیاری چندانکه بتوانی گرفت بگیر ترا باشد

فرخی را شراب تمام اثر کرده بود بیرون آمد و دستار از

سر برگرفت و خود را در میان سیله افکند و یک گله در پیش

کرد و بدان روی دشت بیرون برد و بسیار چپ و راست

دوانید که یکی نتوانست گرفت آخر الامر رباطی ویران بر

کنار لشکرگاه پدید آمد کرگان بدان رباط شدند فرخی

بغایت مانده شده بود در دهلیز رباط دستار زیر سر نهاد

و حالی در خواب رفت از غایت ماندگی و مستی کرگان را بشمردند

چهل و دو بودند و با امیر بگفتند بخندید و گفت مردی مقبل ا

کار او بالا گیرد و او را آنجا بدارید و کار او نیز آنجا بدارید چون امیر
بیدار گردد مرا بیدار کنید مثال پادشاه را امتثال نمودند
دیگر روز بعد از طلوع آفتاب فرخی برخاست امیر خود برخاسته بود و
نماز گذارده فرخی را بار داد و بنواخت و کار او بساخت و
فرخی را اسب و ساخت خاصه فرمود و خیمه و سه اشتر و پنج سر برده و
پوشیدنی و گستردنی بخشید کار فرخی در خدمت او عالی شد
و تجمل تمام ساخت و بخدمت محمود رفت و چون محمود او را
متجمل دید بهمان چشم نگریست و کار او بدرجه رسید انجا که بیست
غلام زرین کمر از پس او برنشستی

حکایت

در سنه عشر و خمسمایه پادشاه اسلام سنجر بن ملکشاه سلجوقی رحمه الله
بحد دشت طروق بشکارگاه انجا مقام افتاد
و من از هرات بسبیل انتجاع روی بدان حضرت آورده بودم

برده امیر را گویند

انتجاع

وندانستم از بزرگی تحمل هیچ قصیده گفتم و نزد امیرالشعرا
معزی رفتم و ازو افتتاح کردم شعر من بدید و از چند نوع
مرا بستود مرادا و آمدم بزرگیها فرمود و مهربانیها واجب
داشت روزی از زور زکار پیش او شکایتی کردم و گله نمودم
مرا دل داد و گفت تو در این علم رنج برده و تمام حاصل
کرده انرا هرآینه اثری باشد و حال من همچنین بود و هرگز
هیچ شعر نیک ضایع نمانده است و تو در این صنعت حظی
داری و سخنت هموار و عذب است و روی در ترقی دارد بیش
تا بینی اگر روزگار در ابتدا مضایقتی کند در ثانی الحال
کار مراد تو کرده و پدر من امیرالشعرا برهانی رحمه الله در اول
دولت ملکشاه بشهر قزوین از عالم فنا بعالم بقا تحویل
کرد و دران قطعه سخت که معروفست مرا بسلطان ملکشاه

سپرد و وصیت من بر فتم و فرزند من آمد خلف صدق
او را بخدا و بخداوند سپردم پس اجری و جامگی پدر من بمن تحویل
کرده افتاد و شاعر ملکشاه شدم و سالی در خدمت پادشاه
روزگار گذاشتم که جز از دور او را نتوانستم دیدن
و از اجری و جامگی یکمن و یک دینار نیافتم و خرج من زیادت
گشت و وام در گردن من آمد و کار در سر من پیچید و خواجه
بزرگ نظام الملک رحمه الله در حق شعرا اعتقادی نداشت
از آنکه در معرفت آن دست نداشت و از ائمه و متصوفه او
هیچکس نمی پرداخت روزی که اول آن رمضان خواست
بودن و من از جمله خرج رمضانی و عیدی دانگی نداشتم
دران دلتنگی نزد علاء الدوله امیر علی فرامرز رفتم که پادشاه
زاده بود و شعر دوست و ندیم خاص سلطان بود و داماد

جامگی بفتح میم بر وزن خانگی راتبه و وظیفه و آنچه بغلام و بلشکر و امثاله بران

او در خدمت نام داشت و مستاجر بود و در آن دولت
بزرگ داشت مرا تربیت کردی گفتم زندگانی خداوند دراز
باد نه هر کاری که پدر تواند کرد پسر تواند کرد یا آنچه پدر را باید
پسر را باید پدر من مردی جلد و سهم بود و بر این صناعت
ان
مرزوق و خداوند جهان سلطان شهید الب ارسلا
در حق او اعتقادی بود و آنچه از او آید از من نیاید که مرا حیایی
مانع است با آن یک سال خدمت کردم و هزار دینار
وام آوردم و دانگی نیافتم دستوری خواه بنده را که
به نشابور رود و وام بگذارد و بدان باقی که بماند بسازد
و شکر دولت قاهره گوید امیر علی گفت راست گفتی همه تقصیر
کرده ایم بعد ازین نکنیم سلطان نماز شام ماه دیدن
برآید باید که آنجا حاضر باشی تا روزگار چه دست دهد حالی

> تیره
> بفتح اول و ثانی
> بمعنی خاصه و تشدید
> و با حیث اینست
> زبان
> کمان گروهه
> با دو خمیده و کماشته
> با او گلوله گلی
> اندازند
> بزبان

در صلاحیت شاعر ماهر

صد دینار فرمود تا برگ رمضان سازد و بر فور مهر
بیاوردند صد دینار نشابوری و پیش من نهادند عظیم شادمانه
بازگشتم و برگ رمضان بساختم و نماز دیگر بسراپرده سلطان
شدم قضارا علاء الدوله همان ساعت دررسید خدمت کردم
گفت تیره کردی بوقت آمدی پس فرود آمد و پیش سلطان نشست
آفتاب زرد سلطان از سراپرده بدر آمد کمان گروهه در دست
علاء الدوله بر دست راست بدویدم و خدمت کردم امیر علی
نیکوئیها پیوست و بماه دیدن مشغول شد اول کسیکه
ماه دید سلطان بود عظیم شادمانه شد علاء الدوله گفت
ای پسر برهانی چیزی بگوی بر فور این دو بیت گفتم رباعی

ای ماه چو ابروان یاری گوئی　　یانی چو کمان شهریاری گوئی
نعلی زده از زر عیاری گوئی　　بر گوش سپهر گوشواری گوئی

چون عرض کردم امیر علی تحسینها کرد و سلطان گفت برو از
آخور بهر اسب که خواهی بگشای و در اینحالت بر کنار آخور
بودم امیر علی اسبی نامزد کرد و بیاوردند بکسان من دادند
نشابوری ارزیدی و سلطان بمصلی برفت و من نماز
شام بگذاردم و بخوان شدیم بر خوان امیر علی گفت ای
پسر برهانی در این تشریف که خداوند جهان فرموده هیچ گفتی
حالی دو بیتی بگوی من بر پای جستم و این دو بیت گفتم رباعی

چون آتش خاطر مرا شاه بدید   از خاک مرا بر زبر ماه کشید
چون آب یکی ترانه از من بشنید   چون باد یکی مرکب خاصم بخشید

چون این دو بیتی ادا کردم علاء الدوله احسنها کرد و بسبب
احسنت او سلطان مرا هزار دینار فرمود علاء الدوله گفت
جامگی اجرش نرسیده است فردا بر دامن خواجه خواهم

نشست

در صلاحیت شاعر ماهر

نشست تا آنکه اجر بر نشستن سپاهان نویسد و جامگیش از خزینه
فرماید گفت مگر تو کنی که دیگر امرا این جرأت نیست و او را بلقب
من باز خوانید و لقب سلطان معز الدنیا والدین بود امیر علی
مرا خواجه معزی خواند سلطان گفت امیر معزی آن بزرگ زاده
چنان ساخت که دیگر روز نماز پیشین هزار دینار بخشیده بود و هزار
و هزار و دویست من جامگی و برات هزار من غله بمن رسیده بود
و چون ماه رمضان شد مرا بمجلس خواند و با سلطان ندیم
کرد و اقبال من روی در ترقی ورد و بعد از آن پیوسته
تیمار من داشتی و امروز هرچه دارم از عنایت آن
پادشاهزاده دارم ایزد تبارک و تعالی خاک او را بانوار رحمت
خود خوش کناد بمنه و کرمه آل سلجوق همه شعر دوست بودند
اما هیچکس شعر دوست تر از طغانشاه الب ارسلان نبود و محاورت

و معاشرت او همه با شعرا بودی و ندیمان او همه شعرا بودند چون
امیر ابو عبدالله قرشی و ابوبکر ازرقی و ابو منصور یوسف
و شجاعی فسوی و احمد بدیهی و حقیقی و نسیمی اینها مرتب خدمت بودند
و آینده و رونده بسیار بودند و همه از و مرزوق و محظوظ روزی
با احمد بدیهی نرد میباخت و نرد بهزاری بپایان کشیده بود
و امیر دو مهره در ششدرگاه داشت و احمد بدیهی دو مهره در
یک گاه و ضرب امیر را بود احتیاطها کرد و بینداخت تا دو شش زند
دو یک بر آمد عظیم طیره شد و از خشم برفت و جای آن بود و آن
غضب بدرجه بود و بجایی کشید که هر ساعت دست بتیغ
میکرد و ندیمان چون برگ درخت همی لرزیدند که پادشاه
بود و کودک و مقهور بچنان زخمی ابوبکر ازرقی برخاست
و نزدیک مطربان شد و این دو بیت بخواند رباعی

طیره بروزن خیره بمعنی خجالت و زیان

گر شاه دو شش خواست دو یک زخم فتاد تا ظن نبری که کعبتین داد نداد
آن نقش که کرده بود شاهنشه یاد در خدمت شاه روی بر خاک نهاد

ابا منصور و ابا یوسف در سنه تسع و خمسمایه که من بهری افتادم
مرا حکایت کرد که امیر طغانشاه بدین دو بیتی چنان بنشاط
آمد و خوش طبع شد که بر چشمهای ازرقی بوسه داد و زر خواست
و پانصد دینار در دهان او میکرد تا آنکه یک درست مانده بود
و بنشاط اندر آمد و بخشش کرد و سبب آن همه یک دو بیتی بود ایزد تعالی
بر هر دو رحمت کناد بمنه و کرمه. حکایت در شهور سنه
اثنی و سبعین و خمسمایه صاحب غرضی قصه بسلطان ابراهیم
برداشت که پسر او سیف الدوله محمود قصد آن دارد که بجانب
عراق رود بخدمت ملکشاه سلطان را غیرت کرد و چنان ساخت که
ناگاه او را بگرفت و ببست و بحصار فرستاد و از جمله ندما

درست
باد و صفت مطلق
زر و سیم خصوص
اشرفی معروف
بر آن

مسعود

مسعود سعد سلمان بود او را بو حبیش سیستانی قطعه‌ای
فرستاد و دو بیت از آن در سلطان ساخته فرستاد رباعی

در بند تو ای شاه ملکشه باید / تا بند تو پای تاجداری ساید
آنکس که ز پشت سعد سلمان آید / گر زهر شود ملک ترا نگزاید

این دو بیتی خاص در سلطان هیچ اثر نکرد و ارباب
انصاف دانند که حبسیات مسعود در علو بچه درجه است و در فصاحت
بچه پایه وقت باشد که من از اشعار او خوانم موی بر اندام من
راست شود و جای آن دارد که آب از چشم من برود و چون
این اشعار بر او خواندند و بشنید هیچ اثر نکرد و هیچ موضع او کرم
نگشت و از دنیا برفت و آن آزاد مرد را در زندان بگذاشت
مدت او بسبب قربت سیف الدوله دوازده سال بود و در روزگار
سلطان ابراهیم و بسبب قربت او ابو نصر پارسی هشت سال بود

چندان قصاید غرر و نفایس درر که از طبع وقاد او زاده بود
هیچ مسموع نیفتاد و بعد از بیست سال ثقة الملک طاهر علی
مشکان او را بیرون آورد و جلدان از او مردود در دولت ایشان
همه عمر در حبس بسر برد و این بدنامی دران خاندان بزرگ
بماند و من بنده متوقفم که این غایت ایشان را بر چه حمل کنم بر ثبات رای
یا بر غفلت طبع یا بر قساوت قلب یا بر بددلی در جمله ستوده
نیست و ندیدم هیچ خردمندی که آن دولت را بدین حزم
و احتیاط محمدت کند و از سلطان عالم غیاث الدنیا والدین
محمد بن ملکشاه شنیدم در واقعه امیر شهاب الدین قتلمش
الب غازی که داماد او بود شنیدم که خصم را در حبس داشتن
نشان بددلیست زیرا که از دو حال بیرون نیست یا مصلح است
یا مفسد اگر چنانچه مصلح است او را در حبس داشتن ظلم و اگر

مشکان بالضم نام طبیبی ق

مفسد است مفسد را هم زنده کند استادی ظلمت در تکاپو بیشتر
مسعود بسر آمد و آن بدنامی تا دامن قیامت باقی ماند حکایت
ملک سامانیان در زمان خضر بن ابراهیم طراوتی عظیم داشت
و شکوه سیاستی و مهابتی که پیش از آن نبود و او پادشاه
خردمند عاقل بود و ملک ماوراءالنهر و ترکستان او را
مسلم بود و از جانب خراسان فراغتی تمام و دوستی و خویشی
و عهد و وثیقت قرار و از جملهٔ تجمل او آنکه چون برنشستی بجز دیگر
سلاح هفتصد گرز زرین و سیمین در پیش اسب او بردندی
و عظیم شاعردوست بود امیر عمعق و استاد رشیدی
و نجار ساغرچی و علی پانیذی و پسر درغوش و پسر اسفراینی
و علی سپهری در خدمت او بودند و صلتهای گران یافتندی
و تشریفهای شگرف ستدندی و امیر عمعق امیر الشعرا بود و از

دولت خطی تمام کرده و تجملی قوی یافته چون غلامان ترک و
کنیزان خوب و اسبان راهوار و ساختهای زر و جامها
فاخر و ناطق و صامت فراوان و در مجلس پادشاه عظیم محترم بود
بضرورت دیگر شعرا او را خدمت بایستی کردن و از استاد
رشیدی همان طمع میداشت که از دیگران و وفا نمیکرد اگرچه
رشیدی جوان بود اما دران صناعت عالم بود و استاد زینبی
ممدوح او بود و نیز در نزد پادشاه قربتی تمام داشت پیوسته
رشیدی را بستودی و تربیت فضل او کردی تا کار رشیدی
بالا گرفت و لقب سید الشعرائی یافت و پادشاه را در حق او
اعتقادی پدید آمد و صلتهای گران بخشید روزی در غیبت
رشیدی از عمعق پرسید که شعر سید الشعرا رشیدی را چون بینی
گفت شعری در غایت نیک منقح و منقح است اما قدری نمکش

استاد زینبی ممدوح [illegible] و خفیف زبان چون [illegible] و بزرگ [illegible]

در صلاحیت شاعر ماهر

در جمله پس روزگاری برآمد که رشیدی در رسید و خدمت
کرد و خواست بنشیند پادشاه او را پیش خواند و تقربی چنانکه
عادت ملوک است گفت امیر الشعرا را پرسیدم که شعر رشیدی
چونست گفت نیکوست اما بی‌نمک باید در این معنی دو بیتی بگویی
رشیدی خدمت کرد و بجای خود نشست و این قطعه بدیهه گفت

شعرهای مرا به بی‌نمکی عیب کردی روا بود شاید
شعر من همچو شکر و شهد است واندرین دو نمک نشاید
شلغم و باقلاست گفتهٔ تو نمک ای قلتبان ترا باید

چون عرضه کرد پادشاه اعظم خوش آمد و در ماوراءالنهر عادت
است که در مجلس پادشاه و دیگر مجالس زر و سیم در طبقها
نهند و آن را سیم طاق و جفت گویند و در مجلس خضرخان چهار
طبق زر سرخ نهادندی و در هر یکی دویست و پنجاه دینار
و آن را مشت خواندی این روز چهار طبق رشیدی را فرمود

و حرمتی تمام پدید آید و معروف گشت زیرا که چنان که
بشعر نیک شاعر معروف گردد شاعران نیز بصله گران پادشا
معروف شوند که این دو معنی متلازم‌اند حکایت
استاد ابو القاسم فردوسی از دهاقین طوس بود از دهی که انرا
باز خوانند از ناحیه طبرستان بزرگ دهی است و از وی هزار
مرد بیرون بیاید فردوسی در ان شوکتی تمام داشت چنانکه
بدخل ان ضیاع از امثال خود بی نیاز بود و از عقب
یک دختر بیش نداشت و شاهنامه بشعر همیکرد و همه امید او
ان بود که از صله ان کتاب تمام کرد و الحق هیچ باقی
نگذاشت و سخن را بآسمان برد و در عذوبت بماء معین رسانید
و کدام طبع را قدرت ان باشد که سخن را بدین درجه رساند که او
رسانیده در نامه که زال همی نویسد بسام نریمان بمازندران

باژ
ضیعه باشد
نام قریه است
از مضافات طوس

در صلاحیت شاعر ماهر

دران حال که با رودابه دختر پادشاه کابل بوسیکی خواست
یکی نامه فرمود نزدیک سام سراسر درود و نوید و سلام نخست از جهان آفرین یاد کرد
که هم داد فرمود و هم داد کرد ز و باد بر سام نیرم درود خداوند شمشیر و کوپال و خود
چماننده چرمه هنگام گرد چرانندهٔ کرکس اندر نبرد فزایندهٔ باد آوردگاه
فشانندهٔ خون ز ابر سیاه بروی هنر در هنر ساخته هنرش از هنر کردن افراخته
من در عجم سخنی بدین فصاحت نمی‌بینم و در بسیاری از سخن عرب نیز هم
و چون فردوسی شاهنامه تمام کرد نساخ او علی دیلم بود و راوی
ابودلف و شکر و حیی قتیبه که عامل طوس بود و بجای فردوسی
ایادی داشت نام هر دو بگوید از این نامه از نامداران شهر علی دیلم و بودلف راست بهر
نیامد جز احسنتشان بهره‌ام بگفت اندر احسنتشان زهره‌ام حیی قتیبه است از آزادگان
که از من نخواهد سخن رایگان نیم آگه از اصل و فرع خراج همی غلطم اندر میان دواج
حیی قتیبه عامل طوس بود او را واجب داشت و از خراج

گفته [illegible]

در صلاحیت شاعر ماهر

فرو نهاد لاجرم او تا قیامت بماند و پادشاهان همچو احمد
پس شاهنامه را علی دیلم در هفت جلد نوشت و فردوسی بودلف را
برگرفت و روی بغزنین نهاد و بپایمردی خواجه بزرگ احمد حسن کاتب
عرضه کرد و قبول افتاد و سلطان محمود از خواجه منتها داشت
اما خواجه بزرگ منازعان داشت که پیوسته خاک تخلیط در قدح
جاه او همی انداختند و محمود با آن جماعت تدبیر کرد که فردوسی را
چه دهیم گفتند که پنجاه هزار درم و این خود بسیار است که او
خود مردی رافضی است و معتزلی مذهب و این بیت [بر] دلیل اعتزال او است

ببینندگان آفریننده را   نبینی مرنجان دو بیننده را

و بر رفض او این بیتها دلیلست که او گفته

خداوند گیتی چو دریا نهاد   برانگیخته موج ازو تند باد
چو هفتاد کشتی بر او ساخته   همه بادبانها برافراخته
میانه یکی خوب کشتی عروس   برآراسته همچو چشم خروس

پیمبر و اندران با علی همه اهل بیت نبی و ولی اگر خلد خواهی بدیگر سرای
بنزد نبی و وصی گیر جای گرت زین بد آید گناه منست چنین دان و این راه راه منست

برین زادم و هم برین بگذرم
یقین دان که خاک پی حیدرم

و سلطان محمود مردی متعصب بود درین تخلیط بگرفت و مسموع افتاد
که در جمله شصت هزار درم بحکیم فردوسی رسید بغایت رنجور
و بگرمابه رفت و برآمد و فقاعی بخورد و آن سیم میان حمامی
و فقاعی قسمت کرد سیاست محمود بدانست شب از غزنین برفت
و بهری بدکان اسمعیل وراق پدر ازرقی فرود آمد شش ماه
در خانه او متواری بود تا طالبان محمود رسیدند و بازگشتند چون بطوس
فردوسی ایمن شد از هری روی بطوس آورد و شاهنامه برگرفت
بطبرستان آمد بنزدیک سپهبد شهریار که از آل باوند در [illegible]

در صلاحیت شعر ناصر

پادشاه بودند آن خاندانیست بزرگ که نسبت ایشان بیزدگرد
شهریار پیوندد پس محمود را هجا کرد و در دیباچه بیتی چند بر شیرزاد
خواند و گفت من این شاهنامه بنام تو کنم از نام محمود که این کتاب
همه اخبار و آثار اجداد تست شیرزاد او را بنواخت و نیکوییها فرمود
و گفت محمود را بر آن داشتند و کتاب تو بشرطی عرض نکردند
و ترا تخلیط کردند و دیگر تو مرد شیعه و هر که تولا بخاندان پیمبر کند
او را هیچ کاری نرود که ایشانرا خود نرفته است محمود خداوندگار
منست تو شاهنامه بنام او رها کن هجو او بمن ده تا بشویم و ترا
اندک چیزی دهم محمود خود ترا خواند و رضای تو طلبد و رنج
چنین کتاب ضایع نکند و دیگر روز صد هزار درم فرستاد
و گفت هر بیتی بهزار درم خریدم آن صد بیت بمن ده و بآن دل
خوش کن فردوسی آن بیتها فرستاد و فرمود تا آنرا بشستند

فردوسی سر سواد بشست از آن هجو مندرس گشت این چند بیت بماند

مرا غمز کردند کان پر سخن
بمهر نبی و علی شد کهن
اگر مهرشان من حکایت کنم
چو محمود را صد حمایت کنم
پرستارزاده نیاید بکار
وگر چند باشد پدر شهریار
به نیکی نبد شاه را دستگاه
وگرنه مرا برنشاندی بگاه
چو اندر تبارش بزرگی نبود
نیارست نام بزرگان شنود

الحق نیکو خدمتی کرد شهریار محمود را و محمود از او منتها داشت در سنه اربع عشر و خمسمایه بنشابور شنیدم از امیر معزی که گفت از امیر عبدالرزاق شنیدم بطوس که گفت محمود وقتی بهندوستان بود و از آنجا بازگشته بود و روی بغزنین نهاد مگر براه او متمردی بود و حصاری استوار داشت و دیگر روز محمود را بر در حصار او منزل بود رسولی نزد او فرستاد که فردا باید پیش آیی و خدمتی بیاری و تشریف بپوشی و بازگردی دیگر روز محمود برنشست و خواجه

بزرگ بر دست راست همی راند که فرستاده بازگشته بود
و پیش سلطان همی آمد سلطان با خواجه بزرگ گفت چه جواب داده باشد خواجه گفت

اگر جز بکام من آید جواب
من و گرز و میدان افراسیاب

محمود گفت این شعر کراست که مردی از و زاید گفت این بیچاره
ابوالقاسم فردوسی گفت که بیست و پنج سال رنج برد و چنان
کتابی تمام کرد و هیچ ثمره ندید محمود گفت سره گفتی که من از آن
پشیمان شده ام که آن آزادمرد از من محروم ماند بغزنین مرا
یاد ده تا او را چیزی فرستم خواجه چون بغزنین آمد بر سلطان
یاد کرد محمود فرمود شصت هزار دینار فردوسی را بفرما تا بنیل
دهند و باشتر سلطان بطوس برند و از و عذر خواهند خواجه
سالها بود که در این کار بود و کار را بطراز ید و اشتر گسیل کرد و آن
نیل بسلامت بطبران رسید از دروازه رودبار اشتر در می شد

سره
بوزن تره
نیکو پسندیده
بران

دجنازهٔ فردوسی بدروازهٔ رزان بیرون همی بردند در آن حال
مذکری بود بطبران تعصب کرد و گفت من رها نکنم که جنازهٔ او را
بگورستان مسلمانان برند که او رافضی بود و هر چند مردمان
بگفتند با آن دانشمند درنگرفت بر درون دروازه باغی بود ملک
فردوسی او را در باغ دفن کردند و امروز هم در آنجاست
و من در سنه ۵۱۰ آن خاک را زیارت کردم گویند از فردوسی دختری
ماند سخت بزرگ صلهٔ سلطان را خواستند بدو رسانند
قبول نکرد و گفت بدان محتاج نیستم صاحب برید بحضرت بنوشت
و بر سلطان عرضه کردند سلطان مثال داد که آن دانشمند را
از طبران بیرون کنند بدین فضولی که کرده است و خانمان
بگذارد و آن مال بخواجه امام ابوبکر اسحق دهند تا رباط چاهه که در راه
مرو و نشابور است از حد طوس عمارت کنند چون مثال

چاهه
بجاه ماهند

بطوس و نشابور رسیده امثال بود و عمارت رباط چاهه
از آنهالست حکایت در آن تاریخ که من بنده در
خدمت خداوند شهید ملک الجبال بودم آن بزرگوار در حق من
بنده اعتقادی قوی داشت و در تربیت من همتی بلند گماشت
از مهترزادکان شهر بلخ امیر عمید صفی الدین ابوبکر بن محمد بن الحسین
روانشاهی در عید فطر بدانخدمت پیوست جوان بود
و پیری نیک مستوفی بشرط و از ادبا و ثمرات آن با بهره و در
دلها مقبول و در زبانها ممدوح و در آنحال بخدمت حاضر نبودم
مگر در مجلس بلفظ پادشاه رفت که نظامی را بخوانید امیر عمید
صفی الدین گفت نظامی اینجاست گفتند بلی و او چنان
گمان کرد که نظامی منیری است گفت خه شاعری نیک و مردی
معروفست چون فراش برسید و مرا بخواند موزه در پای

چاهه گو و دال و چاه عمیق باشد

خه برای تحسین

ادوم

آوردم چون درآمدم خدمت کردم و بجای خویش نشستم چون
دوری چند در گذشت امیر عمید گفت نظامی نیامد ملک فرمود
آمد اینک در فلان جا نشسته امیر عمید گفت من این نظامی را نمیگویم
آن نظامی دیگر است و من اورا خود نشناسم همیدون آن پادشاه
متغیر دیدم در حال روی سوی من کرد و گفت جز تو نظامی هست
گفتم بلی ای خداوند دو نظامی دیگرند یکی سمرقندیست اورا
نظامی منیری گویند و دیگری نشابوری و اورا نظامی اثیر
نامند و من بنده را نظامی عروضی گفت تو بهی یا ایشان امیر عمید
دانست که بد گفته است و پادشاه را متغیر دید گفت ای خداوند
آن دو نظامی مقیم بدند و بیک مجلس را بعربده بهم برزنند
و شور کنند و بزیان آورند ملک بسبیل طیبت گفت باش تا اینرا
ببینی که قدحی چند بخورد و مجلس را بهم برزند اما ازین سه نظامی شاعرتر کیست

امیر عمید گفت من این دو را بحکم المعرفه میشناسم و دیده ام
این ندیده ام و شعرش نشنیده ام اگر در این معنی که رفت
چیزی بگوید تا طبع او ببینم و شعر او بشنوم بگویم کدام بهتر است
از این سه ملک روی با من کرد و فرمود هان ای نظامی تا ما را
خجل نکنی آنچه عمید میخواهد بگوی اندرین وقت مرا در خدمت آن
پادشاه طبعی فیاض و خاطری وقاد اکرام و انعام
آن پادشاه مرا بانجا رسانیده بود که بدیهه من چون روایت گشته بود
قلم برگرفتم و تا دو بار دور برگشت این پنج بیت بگفتم و بر پادشاه
عرضه کردم

قطعه

در جهان سه نظامیم ای شاه
که جهانی ز ما بافغانند من بورساه پیش تخت شهم وان دو در مرو پیش سلطانند
بحقیقت که در سخن امروز هر یکی مفخر خراسانند گرچه همچون روان سخن گویند
ور چه همچون خرد سخن دانند من شرابم که شان چو دریابم هردو از کار خود فرومانند

هان
چو جهان
مبتنی آگاهانیدن
بجزان

چون بیها عرض کردم امیر عمید صفی الدین خدمت کرد و گفت
ای پادشاه نظامی را که نه از من از جمله شعراء ماوراء النهر و عراق
و خراسان هیچکس را طبع آن نشناسم که بر ارتجال چنین پنج بیت
تواند گفت خاصه بدین متانت و جزالت و عذوبت مقرون بالفاظ
عذب و مشحون بمعانی بکر شاد باش ای نظامی که ترا در بسیط
زمین نظیر نیست ای خداوند طبعی دارد لطیف و خاطری دراک
و فضلی تمام باقبال پادشاه وقت همت او و را افزود نادره گشت
و ازین هم زیاده گردد که جوانست و روز افزون روی پادشاه
خداوند عظیم برافروخت و بشاشتی در طبع لطیف او پدید
آمد مرا تحسین کرد و گفت کان سرب ورسا را ازین عید تا عید
گوسفندکشان بتو دادم عامل بفرست چنان کردم و اسحق یهودی را
بفرستادم صمیم تابستان بود و وقت کار کو هزار اسپار

بلکه اجنت شد و در مدت هفتاد روز دوازده هزار من سیب بدین عنا
رسید و اعتقاد آن پادشاه در حق این بنده یکی به هزار شد ایزد
تبارک و تعالی خاک عزیز او را بشمع رضا پر نور گرداناد بمنه و کرمه

مقاله سوم در ماهیت علم نجوم و منجم ماهر

ابوریحان بیرونی در کتاب التفهیم فی صناعة التنجیم بباب اول
گوید که مرد نام منجمی را سزاوار نشود تا در چهار علم او را غوارتی
نباشد اول هندسه دوم حساب سوم هیأت چهارم احکام
اما هندسه صناعتیست که از آن شناخته میشود احوال
اوضاع خطوط و اشکال سطوح مجسمات آن بنسبت کلی که مر مقادیر
راست و آنچه او از مقادیر است و آن نسبتی که مر او راست
بدانچه او را اوضاع است و اشکال و مشتمل است بر اصول آن
کتاب اقلیدس بنجار که ثابت بن قره درستی کرده است و او را

اما حساب شناختی است که اندرو شناخته گردد حال انواع
اعداد و نسبت یکدیگر و تولد ایشان از یکدیگر و فروع آن چون تضعیف
و تنصیف و ضرب و قسمت و جمع و تفریق و جبر و مقابله و مشتملست بر این
کتاب ارثماطیقی و فروع آن را تکمله ابو منصور بغدادی با صد باب
سنجری اما علم هیأت شناخته گردد از وی حال اجرام
علوی و سفلی و اشکال و اوضاع ایشان و نسبت آنها با یکدیگر
و مقادیر و ابعاد و یکه میان ایشانست و احوال حرکات هر یک
از کواکب و افلاک را و تعدیل کرات و قطبها و دایرها که بدو این
حرکات تمام شود و مشتمل است بر این علم را کتاب مجسطی و بهترین
تفسیر او و بهترین شرحهای تفسیر تبریزیست و مجسطی شفا اما فروع
این علم علم زیجهاست و علم تقاویم اما علم احکام از
فروع علم طبیعی است و خاصیت و تخمین است و موضوع

ازاو استعدالیست بر اشکال قیاس بلکه بقیاس
درج و بیرج و نقصان آن حوادیکه بحرکات ایشان خایض شود
از احوال ادوار عالم و ملک و بلدان و موالید و تحاویل و تسییر
و اختیارات و مسائل و مشتمل است براینجمله که برشمردیم تصانیف
ابومعشر بلخی و احمد عبدالجلیل سجزی و ابوریحان بیرونی
و کوشیار جیلی که مردی بود زکی النفس و رضی الخلق و زکی الخلق
و از لوازم این صناعت منجم را احکام خواهد گفت باید که سهم الغیب
در طالع دارد و خداوند خانهٔ سهم الغیب مسعود و در موضعی محمود
تا آنچه گوید از احکام بصواب نزدیک آید و از شرایط منجم یکی
آنست که مجمل اصول کوشیار دارد و کار رهبر پیوسته مطالعه
کند و در قانون مسعودی و جامع شاهی نگرد تا معلومات
و مستحضرات او تازه ماند حکایت یعقوب بن اسحق کندی

در کیفیت منجم ماهر

یهودی بود اما فیلسوف زمانهٔ خویش و حکیم روزگار چون
و منجم دست مامون او را قربی بود روزی پیش مامون درآمد و بر زبر
یکی از ائمه اسلام نشست آن مرد گفت که تو مرد ذمی باشی چرا بر زبر
ائمه اسلام نشینی یعقوب گفت از برای آنکه آنچه تو دانی من دانم
و آنچه من دانم تو ندانی آن شخص او را به نجوم شناخت و از علوم
دیگرش خبر نداشت گفت من در پارهٔ کاغذ چیزی بنویسم اگر
تو بیرون آری که چه نوشته‌ام ترا مسلم دارم پس گرو بستند از آن
شخص ردائی و از یعقوب استری و ساختی که هزار دینار ارزیدی
و بر در ایستاده بود پس دوات خواست و کاغذ و بر پارهٔ کاغذ
نوشت چیزی و در زیر نهالی خلیفه گذاشت و گفت که بیار یعقوب
تختهٔ خاک خواست و برخاست و ارتفاع بگرفت و طالع
درست کرد و زائچه بکشید بر روی تختهٔ خاک و کواکب را

نهالی توشک را گویند

تقویم کرد و بروج ثابت و شرایط حتی و ضمیر بعمل آورد و گفت
بر آن کاغذ چیزی نوشته است که آنچه اول نبات بوده است
و آخر حیوان شده است مامون دست زیر نهالی کرد و آن کاغذ
بیرون آورد و نوشته بود که عصای موسی مامون تعجب کرد و
شکیبا نمود پس ردای وی بستد و دو نیم کرد پیش مامون و گفت
دو پاره در آفتات کنم این سخن در بغداد فاش گشت و از بغداد
بعراق و در خراسان سرایت کرد و منتشر شد فقیهی از فقهای بلخ
از آنجا که تعصب دانشمندانست کتاب نجومی بدست کرد و کارد
در میان آن نهاد که ببغداد رود و بدان کارد بدریدن منجم
اقدام کند می‌رود و نجوم آغاز نماید و فرصت میجوید تا
ناگاه او را هلاک کند منزل بمنزل گشت تا به بغداد رسید و
جامه پاکیزه پوشید و آن کتاب آستین نهاد و در سرای منجم

آفتات
چون نبات
ریزه هر چیز
بزبان

گرد و چون بدر سرای رسید بسیار مرکب با ساخت زر دید ایستاده
چه از بنی هاشم و چه از معارف دیگر و مشاهیر بغداد و سر برده
اندر شد و در حلقه پیش یعقوب رفت و ثنای بگفت و گفت من
خواهم که از علم نجوم بر مولانا چیزی بخوانم یعقوب گفت تو از جانب
مشرق بکشتن من آمدی نه بعلم نجوم خواندن ولیکن از آن
پشیمان شوی و نجوم بخوانی و در آن علم بکمال رسی و در امت محمد
صلی الله علیه و آله از منجمان بزرگ یکی تو باشی همه بزرگان
عجب داشتند و ابو معشر مقر آمد و کارد از میان کتاب بیرون
آورد و بشکست و بینداخت و زانو خم کرد و پانزده سال تعلم نمود
تا در علم نجوم رسید بانجا که رسید. حکایت آورده اند
سلطا محمود بن ناصرالدین بحسه وسه غزنین بر بالای کوشکی
چهار دری نشسته بود بباغ هزار درخت روی بایوان

کرد و گفت من از این چهار در بکدام بیرون روم حکم کن و هر چهار
راه گذار داشت چون حکم کرده باشی بر پاره کاغذ نویس و در
زیر نهالی من نه ابوریحان اسطرلاب خواست و ارتفاع بگرفت
و طالع درست کرد و ساعتی اندیشه کرد و بر پاره کاغذ نوشت
و در زیر نهالی او بگذاشت محمود گفت حکم کردی بگفت آری
محمود گفت تا کلند و تیشه و بیل آوردند و بر دیوار که بجانب
مشرق بود دری بکندند و از آن در بیرون رفت گفت
آن کاغذ بیاورید آوردند بر آن نوشته بود که از این چهار در
از هیچیک بیرون نرود و از سوی دیوار شرقی دری بکنند
و از آن در بیرون شود محمود بخواند و طیره گشت و گفت
او را از میان سرای فرو اندازید چنان کردند که او گفت
مگر راه گذر را دامی بسته بودند ابوریحان بر آن دام آمد و دا

طیره
چو خیره
خشمناک است

بدریدند و او آهسته بر زمین آمد چنانچه هیچ افگار نشد محمود گفت
او را برآرید برآوردند گفت یا ابوریحان این را دانسته بودی
گفت دانسته بودم تقویم از غلام بستد و تحویل بیرون کرد
و در احکام آن روز نوشته بود که در این روز مرا از جای بلندی
برافگنند و لیکن بزمین باز آیم بسلامت و تن درست برخیزم
این هم نه بر مراد محمود طیره تر شد و گفت که او را بقلعه باز دارند
پس ابوریحان را در قلعهٔ غزنین باز داشتند و شش ماه در آن
حبس بماند آورده اند که در آن شش ماه کسی حدیث ابوریحان
نیارست با محمود گفت و از غلامان یک غلام نامزد بود که او را
خدمت میکرد و بحوائج او بیرون همی شد و در میانه روزی آن
غلام بصحرای غزنین میگذشت فال گوئی او را بخواند
و گفت در طالع تو چند سخن گفتنی همی بینم هدیه بده تا بگویم غلام

طیره — بمعنی خیره، سبکی، خجالت — برهان

در کیفیت منجم ماهر

درمی دو بدو داد فال گو گفت عزیزی از آن تو در رنجی است
و تا سه روز دیگر از آن رنج خلاص کرد و خلعت بپوشد و باز عزیز
و مکرم گردد و غلامک همیرفت تا بحصار رود بر سبیل بشارت این
حادثه با خواجه بگفت ابوریحان را خنده آمد و گفت ای ابله
ندانی که در چنین جایها نباید ایستاد و بیرم خبر کردی گویند که
خواجه بزرگ احمد حسن میمندی رحمه الله شش ماه همی فرصت
طلب میکرد که حدیث ابوریحان همیگوید آخر در شکارگاه سلطان را
خوش طبع یافت سخن گردان گردان همی آورد تا بعلم نجوم
آنگاه گفت بیچاره ابوریحان چنان و حکم بدان نیکوئی کرد
و بدل تشریف و خلعت بند و زندان یافت محمود گفت بدان
اینخواجه و من یافته ام که میگویند آن مرد را بعالم نظیر نیست مگر
بوعلی سینا ولیکن هر دو حکمش خلاف رای من بود سخن و

پادشاهان باید گفت تا از ایشان بهره مند باشی امروز اگر
از آن چه حکم خلاف شدی نبودی او را فرمان فرمای تا
او را بیرون آورند و اسب ساخت زر و جبه ملکی و دستار قصب
و هزار دینار و غلامی و کنیزی او را دهند پس همان روز
که فال گو که بود ابوریحان را بیرون آوردند و این تشریف بدین
نسخه بدو رسید و سلطان از وی عذرها خواست و گفت ابو
ریحان که اگر خواهی از من مدام برخوردار باشی سخن بر مراد من
گوی نه بر سلطنت علم خویش ابوریحان از آن پس سیرت
بگردانید و این یکی از شرایط خدمت پادشاه است در حق
و باطل باید با او بود و تقریر بر وفق مراد او باید کرد اما چون
ابوریحان بخانه رفت افاضل بتهنیت او آمدند حدیث فال گو
با ایشان گفت شگفتها نمودند کس فرستادند و او را بخواندند

سخت لا نعلم یا قسمتند و هیچ چیز نمید انست پس ابو ریحان گفت
طالع مولود داری گفت دارم پس طالع او دانستند پدید سهم الغیب
بر حاق درجه طالع افتاده بود تا هر چه میگفت اگرچه بر عمیا همی
بصواب نزدیک آمد حکایت این بنده را عجوزه بود
که ولادت در بیست و هشتم صفر سنه عشر و خمسمایه بود و ماه با
آفتاب بود و میان ایشان هیچ تعدی نبود پس سهم السعادة
و سهم الغیب بدین علت هر دو بر درجه طالع افتاده بودند پس
سن او به پانزده کشید او را علم نجوم آموختم و دران بار چنانک
که سؤالات مشکل را جواب گفتی و احکام او بصواب نزدیک بود
آمدی مخدرات روی بوی نهادند و سؤال همی کردند و هر چه
گفت بیشتر با قضا برابر افتاد تا یکروز پیره زنی براید و گفت
که پسری از آن من چهار سال است بسفر رفته و از وی هیچ خبر

ندارم نه از حیات و نه از ممات بگو تا اینجا که هست از زندگانی
یا از مردگان منجم برخاست و ارتفاع بگرفت و درجه طالع درست
کرد و زایچه برکشید و کواکب را ثابت کرد و بنشست گفت که پسر تو
باز آمد پیرزن خیره شد و گفت ای بیخرد نه آمدن او را امید نداریم
بگو زنده است یا مرده گفت میگویم پسرت آمد بیرون و اگر نیامده باشد
باز آی تا ترا بگویم که چونست پیرزن بخانه شد پسر آمده بود یا
از خبر آن بیگرفت پسر را در کنار گرفت و تحفه بر داشت
و نزد او آمد و گفت راست گفتی پسر آمد با هدیه و دعای نیکو کرد
او را چون بخانه رسیدم و این خبر شنیدم از وی سؤال کردم
که بچه گفتی و از کدام خانه این حکم کردی گفت بدین بسیار رسیده
بودم چون صورت طالع تمام کردم درآمد و بر حرف در خفیه
طالع نشسته بدین علت در باطن من چنان روی نمود که

بر حد
افتاده دارد

در کیفیت منجم ماهر

این پسر بسید چون گفتم و مادر استقصا کرده بود و برکن
چنان محقق که گوئی بچشم باز از جزر آن خبر میگیرد مرا معلوم شد که
اینهمه سهم الغیب درجه طالع همی کند و جز این نیست حکایت
محمود داودی پسر ابو القاسم داودی عظیم متعوه بود بلکه مجنون
و از احوال نجوم مولودگری دانست و در متعوهی اشکال بود
که هست یا نه و خدمت امیر داد ابوبکر مسعود کردی به پنجده و
احکام او بیشتر قریب صواب آمدی و در دیوانگی تا بدرجه بود
که خداوند من ملک الجبال امیر داد او را بجنگ سگ غور بفرستادی
بوی سخت بزرگ و مهیب با حنبار خویش با آن دو سگ
جنگ کردی و از ایشان بسلامت بجستی و بعد از آن سالها
ببازار عطاران در هری بدکان مقری عطار طبیب با جماعتی
از اهل فضل نشسته بودیم و از هر جنس سخن همی رفت که در لفظ

المتعوه الناقص العقل مجمع

یکی از افاضل برفت که آن بزرگ مرد که ابو علی سینا بوده است
او را دیدم که در خشم شده است و همه امارت غضب بر وی
مستولی و پدید آمد و گفت ای فلان بو علی که بوده است و من خود را
هزار بار چند بو علی بینم که هرگز بو علی با گربه جنگ نکرد و من در پیش
امیر داد با دو سگ جنگ کردم مرا امروز معلوم گشت که او
دیوانه است تا دیوانگی او را دیدم در سنه خمس و خمسمایه که سلطان
بدشت خوزان فرو آمد و روی بماوراءالنهر داشت بحرب محمد
امیر داد سلطان در پیچید و سیر بانی کرد عظیم روز سوم بکنار
رود آمد و در کشتی شد و نشاط شکار ماهی کرد و او و می را پیش
خواند تا از جنس دیوانگان همی گوید و او همی خندد امیر داد را
صریح دشنام دادی باری سلطان او را گفت بوعلی حکم
کن این ماهی که این بار بگیرم چند من بود و او وی گفت بسته کشش

سلطان برکشید از نطاع بگرفت و ساعتی بایستاد و گفت
اکنون در انداز سلطان بینداخت گفت حکم کن که انبر کشتی پنج
من بود میرداد گفت که ای ناجوانمرد از این رود ماهی پنجمنی از کجا
باشد داودی گفت خاموش تو چه دانی میرداد خاموش شد
ترسید که اگر استقصائی کند و شنام دهد شست گران شد اما از
آنکه صید در افتاده پدید آمد سلطان شست برکشید ماهی بسخت
بزرگ افتاده بود چنانچه برکشید پنج من بود همه تعجب کردند و شگفتیها
نمودند سلطان گفت داودی چه خواهی خدمت کرد و گفت
ای پادشاه از روی زمین جوشنی و سپری و نیزه میخواهم
تا با باوردی جنگ کنم و این باوردی سرهنگ و امیرداد
بود و داودی را با او تعصب بود و سبب لقب که او را تمام
شجاع الملک نوشتند و داودی را شجاع الحکما و داود

مضایقه همی کرد که او را شجاع می‌نویسند و آنرا امیر بدنسب بود
و پیوسته داود را با او در انداختی و آنمرد مسلمان در دست
او در مانده بود فی الجمله در دیوانگی محمود و داود هیچ شک نبود
و این فصل بدان آوردم تا پادشاه را معلوم باشد که جنون
از شرایط آن باب است **حکایت** حکیم موصلی از
طبقات منجمان نشابور بود و خدمت خواجه بزرگ نظام الملک
طوسی را کردی و در مهمات خواجه با او مشورت کردی
و رای و تدبیر از و خواستی موصلی را چون سال برآمد و فتور و ضعفی
قوی در او پدید آمد و استرخا بدن ظاهر شدن گرفت و تیز
آن سفرهای دراز را نتوانست کردن از خواجه استعفا
نمود تا بنشابور رود و بنشیند و تقویم تحویل سال بسال بفرستد
و خواجه نظام الملک هم در آن عمر و بقایای زندگانی

بود گفت که سیر عمر من باندازه نگر که سنه انحلال طبیعت
من کی خواهد بود دان قضا را لابد و حکم ناگزیر در کدام تاریخ
نزول خواهد کرد حکیم موصلی گفت پس از وفات من بشش ماه
خواجه اسباب ترفه او بفرمود و موصلی بنشابور شد و متوطن
بنشست و هر سال تحویل و تقویم سفر سفرستادی و اما هر که از نشابور
بخواجه رسیدی نخست آن پرسیدی که موصلی چونست در صحت
سلامتی و یافتی خوشدل و خوش طبع همی بودی تا در سنه ۴۸۵
خمس و ثمانین و اربعمایه آینده از نشابور در رسید خواجه
از موصلی پرسید آنکس خدمت کرد و گفت صدر اسلام وارث
اعمار باد موصلی کالبد تهی کرد گفت کی گفت نیمه ماه ربیع الاول
عمر بصدر اسلام داد خواجه عظیم رنجور شد و بیدار گشت
و بکار خود باز نگریست و بیدار گشت و اوقاف را تحصیل نمود

و او را از آن توشیع کرد و وصیت نامه بنوشت و بنشد کالی را که دل را
فارغی حاصل کرده بود نذر او کرد و قرضی که داشت بگزارد
و آنجا که دست رسید خوشنود کردانید و خصمان را بحلی خواست
و کار را منتظر نشست تا ماه رمضان اندر آمد و سنبد او بدست
آن جماعت شهید شد اما از آنجه بدانه چون طالع مولود درست بود و
درست بود و منجم حاذق و فاضل بود و هر آینه این حکم درست
آمد حکایت در سنه ست و خمسمایه بشهر بلخ در کوی
برده فروشان در سرای امیر بوسعد خواجه امام عمر خیامی
و خواجه امام مظفر اسفزاری نزول کرده بودند و من بدان خدمت
پیوسته بودم میان مجلس عشرت از حجة الحق عمر شنودم که گفت گور
من در موضعی باشد که هر سال بر من شمال و باد درختان گل
افشان کند مرا این سخن محال بنظر آمد و دانستم که چو او

سخن

در کیفیت منجم ماهر

سخن گزاف نمیگوید در سنهٔ ۵۳۰ ثلثین و خمسمایه به نشابور رسیدم
و چند سال بود که آن بزرگ روی در نقاب تراب کشیده بود
و عالم سفلی از آن یتیم مانده او را بر من حق استادی بود
آدینه به زیارت او رفتم و یکی را با خود بردم تا خاک او را بمن نماید
مرا بگورستان حیره بیرون آورد و بر دست چپ گشتم در پایین
دیوار باغی گور او دیدم نهاده و درختان امرود و زردآلو از باغ
سر بیرون کرده و چندان برگ شکوفه بر خاک او ریخته بود که خاک او
در زیر گل پنهان شده بود مرا آن حکایت یاد آمد که بشهر
بلخ از او شنیده بودم گریه بر من افتاد که در بسیط عالم و اقطار
ربع مسکون او را هیچ جای نظیری نمیدیدم ایزد تبارک
و تعالی بر او رحمت کناد بمنه و کرمه حکایت در زمستان
سنهٔ ثمان و خمس مایه بشهر مرو سلطان کس فرستاد

حیره محله‌ای است
چو حیری با نوا
و طاق و رواق‌ها
برهان

در کیفیت منجم ماهر

خواجه بزرگ صدر الدین محمد بن المظفر که خواجه امام عمر را بگوی
اختیاری کند تا بشکار رویم و اندر آن چند روز برف و باران
نباشد و خواجه امام در صحبت خواجه بود و در سرای او فرود
آمدی خواجه کس فرستاد و او را بخواند و ماجرا با وی بگفت
خواجه برفت و دو روز در آن نظر کرد و اختیاری نیکو نمود و خود
برفت باختیار سوار کرد چون سلطان برنشست
و یک بانگ زمین برفت ابر درکشید و باد برخاست و برف
و دمه درایستاد همه خنده ها کردند سلطان خواست که بازگردد
خواجه امام گفت که دل فارغ دار که همین ساعت ابر باز گردد
و در این پنج روز هیچ نم نباشد سلطان براند و ابر باز شد و در
آن پنج روز هیچ نم نبود و کسی ندید احکام نجومی اگرچه صنعتی
معروفست اما اعتماد را نشاید و باید منجم هرچه حکم کند قضا

در کیفیت تجسم ماهر

حواله کند حکایت بر پادشاه واجبست که هر چاکر را
ندیم و خدمتکاری که دارد بپرسد تا بیابد اگر شرع را معتقد بوده است
و فرایض آن قیام نماید او را مقرب تر گرداند و اعتماد
کند و اگر بر خلاف این بود او را مهجور گرداند و حواشی محفل خویش را
از سایهٔ او محفوظ دارد و هر که بر دین و شرع مصطفی اعتقاد
ندارد او را هیچ کس اعتقاد نبود و شوم باشد بر خویش و بر مخدوم هم
در اوایل ملک سلطان غیاث الدنیا والدین محمد بن ملکشاه
امیرالمؤمنین انار الله برهانه ملک عرب صدقه عصیان آورد
و گردن از ربقهٔ اطاعت بکشید و با پنجاه هزار سوار عرب از حله
روی ببغداد آورده بود و امیرالمؤمنین المستظهر بالله
نامه در نامه و حکایت شکایت‌ها کرده بود و در اصفهان و سلطان را
مصمم خواندند و سلطان از اصفهان عزم سفر خراسان داشت و متوجه آنجا

در کیفیت منجم ماهر

طالع

اختیاری که صاحب سلطان را شاید نبود و راجع بود گفتند که
اختیاری نمی‌یابیم گفت بجویید و تشدد کرد و دلتنگی نمود منجمان
بگریختند عرنجی مردی بود که بدر گنبد دکان داشتی و فال گیر
کردی و از هر نوع مرد و زن بر او شدندی و تعویذ دوستی
نبشتی علم او غوری نداشت باشائی علامی خود را پیش سلطان
انداخت گفت من اختیاری بکنم بدان اختیار برو و اگر مظفر نگردد
مرا گردن بزن سلطان خوش‌دل شد و باختیار او برنشست
و دویست دینار نشابوری ورا داد و برفت با صدقه مصاف
کرد و لشکر را بشکست صدقه را بگرفت و بکشت چون مظفر
باصفهان آمد فال‌گو را بنواخت و تشریف گران فرمود و مقرب
گردانید منجمان را بخواند و گفت که شما اختیار نکردید این عرنجی
اختیار کرد و برفتم و خدا راست آورد و همانا شما را صدقه رشوت

در کیفیت منجم ماهر

فرستاده بود که اختیار بکرد بهمه شکال افتاد و بنالیدند

و گفتند بدان منجمان راضی نبودند اگر خواهند بنویسند بفرستند

بخراسان تا خواجه امام عمر خیام چه گوید سلطان دانست که

بیچارگان بد میگویند یکی از ندمای خود را بخواند و گفت عزیز بیحی را

بخانه خود بر و با او شراب همی خور و لطافت همی کن و در غایت

مستی از وی بپرس که این اختیار که تو کردی خوب نبود منجمان

از آن عیبها همی کنند سر این مرا بگوی پس آن ندیم چنان کرد

در مستی از وی پرسید فال گو گفت که دانستم از دو بیرون نیست

یا آن لشکر شکسته گردد یا این اگر آن لشکر شکسته گردد و تشریف یابم

و اگر این شکسته گردد او کی بمن پردازد دیگر روز ندیم پادشاه را

این سخن گفت سلطان بفرمود تا کاهن غزنیچی را اخراج

کردند کسی که او را در حق مسلمانان چنین اعتقاد بود شوم است

اختیار

در کیفیت منجم ماهر

پس منجمان خود را بخواند و بر ایشان اعتماد کرد و گفت من
این کار را دانستم که هرگز بکار نکند و هر که شرع ما را نشاید
ما را هم نشاید حکایت در سنه ۵۴۷ سبع و اربعین و خمسمائه
میان سلطان سعید سنجر بن ملکشاه و خداوند سلطان علاء الدنیا
والدین مصاف افتاده و لشکر غور شکسته شد و خداوند سلطان
مشرق گرفتار شد و خداوندزاده ملک عادل شمس الدوله والدین
محمد بن مسعود گرفتار شد بدست امیر اسپهسالار و بر پنجاه هزار دینار
قرار گرفت که کسی از او بحضرت بامیان رود و استحصال
مال کند چون این مال فرستاده شود آن خداوندزاده را اطلاق
دهد و از جانب سلطان عالم خود مطلق بود بوقت حرکت کرد
از هرات تشریف کرده بود و من بنده در این حال بخدمت رسیده
روزی در خاصات لشکر بنده را اشارت رفت که از آنجا

بامیان نام محلی است در ... خداوندزاده

گشایش کی خواهد بود و این حمل کی خواهد رسید من انوری را
با این اختیار ارتفاعی گرفتم و طالع بر کشیدم و مجهود بجای
آوردم سوم روز از آن سؤال را دلیل گشایش بود دیگر روز رسانم
و گفتم گرفته و انما از پیشین کس برسد آنها و شاهزاده همه
در آن اندیشه بود دیگر روز بخدمت نشستم گفت که امروز بود
گفتم آری تا نماز پیشین بخدمت ایستادم چون بانگ نماز
از سر ضجرت گفت که نماز پیشین برسید و خبری نرسید آنها و ثنا
در این سخن بود که قاصد برسید و این بشارت آورد که حمل را
آوردند پنجاه هزار دینار و گوسفند و چیزهای دیگر و عز الدین
محمود که خدای خداوندزاده حسام الدوله والدین صاحب
حملست خداوند شمس الملة والدین خلعت سلطان پوشید
و نزدیک‌ترین حالی متعذر خوش برسید کار هر روز زد مات در

زیادت باد و در این بود که بنده را بنواخت و گفت نظامی یاد
داری که در هرات چنان خنکی کردی و راست آمد خواستم
که دهان تو پر زر کنم آنجا زر نداشتم اینجا دارم زر خواست
و دهان من پر زر کرد و دهانم را [illegible] گفت آستین باز دار
باز داشتم آستین من پر زر کرد ایزد تبارک و تعالی هر روز
این دولت را در زیادت دارد و این دو خداوندزاده را
بخداوند معظم ارزانی دارد بمنه و جوده و کرمه آمین یا رب العالمین

مقاله چهارم در ماهیت علم طب و مراتب اطبا

طب صناعتی است که بدان صناعت صحت در بدن انسان
نگاه دارند چون زایل شود باز آرند و او را بیارایند بدرازی
موی و پاکی روی و تازگی و کشادگی. فصل طبیب باید که رقیق الخلق

در کیفیت طبیب ماهر

حلیم النفس جید الحدس باشد که هر نفس را شاید در آثار رحمت
یعنی سرعت انتقالی بود از معلوم بمجهول و هر طبیب که شرف
انسان نشناسد رقیق الخلق نباشد و تا منطق نداند حلیم النفس
نبود و تا مؤید نبود بتأیید الهی جید الحدس نبود و بمعرفت علت
نرسد زیرا که دلیل از نبض باید گرفت و نبض را حرکت انبساط
و انقباض است و سکونیکه میان این دو حرکت افتد اندر میان
اطبا خلافست گروهی گفته اند که حرکت انقباض محسوس نباشد
اندر یافتن اما افضل المتأخرین جید الخلق ابو علی بن سینا
سینا در کتاب قانون میفرماید که حرکت انقباض را اندر
در میتوان یافت اندر پهنائی گوشت و اگرچه نبض و جنس است ده
ازان متنوع گردد به سه نوع که طرفین او دو اعتدال است
و تا بتأیید الهی باستصواب و همراه نبود فکرت مصیب نتواند بود

پهنائی

و نقطه او
طرفین و افراط
و تفریط است

در کیفیت طبیب ماهر

و تفسیره را اسپیتس و الیا را و چنین که استینی لوقی برجای
دلیل کردن کاریست خورد و این دلایل بتأیید الهی و هدایت
پادشاهی مقترن باید و این معنی آنست که از العبارت حدس یاد کردیم
و تا طبیب منطقی نبود نوع و جنس نشناسد میان فصل و خاصه
فرق نتواند کرد و علت نشناسد و چون علت نشناسد در علاج
مصیب نشود و اما اینجا مثلی بزنیم تا معلوم گردد که چنین است که همی گوییم
مرض جنس آید تب زکام و صداع و سرسام و حصبه و یرقان
و نوع هر یکی بفصل از یکدیگر جدا شوند و ازین هر یکی باز جنس
شوند مثلا تب جنس آید حمی یوم و غب و شطر الغب و ربع از انواع
هر یکی بفصل ذاتی از یکدیگر جدا شوند چنانکه حمی یوم جدا شود
از دیگر تبها بدانکه درازترین مدت آن یکشبانه روز باشد
و در او کسل و گرانی نبود و کاهلی و درد نباشد و تب مطبقه

جدا شود از دیگر تنها بدانکه چون بگیرد تا چند روز باز نشود و نوبت غب

جدا کرد و از دیگر تب تنها بدانکه یکروز در آید و دیگر روز نیاید و تب

شطر الغب جدا کرد و از دیگر تنها بدانکه یکروز گرم تر آید و درنگش

کمتر باشد و دیگر روز آهسته تر آید و درنگش دراز بود و باز تب

ربع جدا کرد و از دیگر تنها بدانکه دو روز نیاید و در روز سوم بیاید

و این هر یک باز جنس شوند و ایشان را باز انواع پدید آید چون

منطق داند و حاذق باشد پس داند که کدام تب است و ماده آن

چیست مرکبست یا مفرد نزود بمعالجت مشغول گردد و اگر از

شناختن علت فرو ماند بخدای باز گردد و از او مدد

خواهد که بازگشت بدوست حکایت در سنه اثنی عشر

و خمسمایه در بازار عطاران نشابور بر در دکان محمد طبیب

از خواجه امام ابوبکر دقاق شنیدم که گفت یکی را از اهل

تفریح پدید آمد مرا بخواند دیدم و بسما بحث مشغول شدم آنچه در آن
باب قرار آمده از مجهودات بجای آوردم شمار روی نماز و سه روز
برآمد نماز شام بازگشتم با آن تصور که بیمار نیمشب را در گذرد
بیامر بر شدم و روی بدانسو آوردم آوازی نشنودم که بر
گذشتن او دلیل بود فاتحه برخواندم و بآن طرف دمیدم گفتم
الهی و سیدی خود فرمودی در کتاب محکم و کلام مبرم
و ننزل من القرآن ما هو شفاء و رحمة للمؤمنین
و تحسر میخوردم که جوانی بود منعم پس وضو ساختم و بمصلی آمدم
و نماز سنت بگذاردم کی در سرای نبود نگاه کردم از کسان
او بود گفت که ازین ساعت بیمار راحت یافت دانستم که بیمار
راحت یافت ببرکت فاتحة الکتاب و این شربت از داروخانه
ربانی رحمت تجربت افتاد و بسیار جاها این شربت در دادم

در همه موافق آمد و شفا حاصل گشت پس طبیب باید که اعتقاد نیکو
داشته باشد و اوامر و نواهی شرع را معظم دارد و در علم طب باید که
فصول بقراط و مسائل حنین اسحق و مرشد محمد زکریای رازی و شرح
نیلی که این مجلدات که یاد کرده آمد مطالعه بسی کند بعد از آنکه پیش
استاد مشفق خوانده شود از کتب وسط ذخیره ثابت یا منصوری
محمد زکریا یا هدایه ابابکر اخوینی یا کفایه احمد فرخ یا اغراض سید
اسمعیل جرجانی با ستقصا پیش استاد مشفق خواند پس از
کتب بسایط یکی بدست آرد چون ستة عشر جالینوس یا حاوی
محمد زکریا یا کامل الصناعه علی یا صد باب ابو سهل مسیحی یا قانون ابو علی
یا ذخیره خوارزمشاه بدست آرد و هنگام فراغت مطالعه
کند و اگر خواهد که مستغنی باشد کفایت بقانون کند سید کونین
پیشوای ثقلین میفرماید کل الصید فی جوف الفرا

در کیفیت طبیب ماهر

یعنی همه شکارها در شکم گورخر است اینهمه قانون گفته است
تا بسیاری از وی زاید و هرکه را جلد اول از قانون معلوم گشت
از اصول علم طب و کلیات هیچ پوشیده نخواهد زیرا که اگر بقراط
و جالینوس زنده شوند روا بود که در پیش این کتاب سجده کنند
و عجبی شنیده‌ام که در این کتاب یکی بر بوعلی اعتراض کرده است
و از آن معترضات کتابی کرده و آنرا اصلاح قانون نام نهاده
و گوئی که من هر دو را می‌نگرم و مصنف اول چه معتبر مردی بوده
و مصنف دوم کتاب نکرده چهار هزار سال بود که حکمای
اوایل جانها کندند و روانها گداختند تا علم حکمت را
بجائی فرود آورند و نتوانستند تا بعد از این مدت حکیم مطلق
و فیلسوف اعظم ارسطاطالیس نقد این قسطاس منطق و حکمت
حصره و نقد کرد و بکمال قیاس نمود تا ریب و شک از آن برخاست

جمع حصره

منقح و محقق باز گشت و پس از وی در این هزار و پانصد سال تا
فیلسوف بکنه سخن او نرسیده و بر جاده سیاقت او نگذشته
الا افضل المتاخرین حکیم الشرق و الغرب حجة الاسلام ابو
علی بن عبد الله سینا هر که بدین دو بزرگ اعتراض کند خود را
از زمرهٔ اهل خرد بیرون آورده باشد و در سلک مجانین
ترتیب یافته باشد و در جمع اهل علت جلوه کرده ایزد تبارک
و تعالی ما را ازین هفوات و شهوات نگاه دارد پس اگر مجلد
اول از قانون داشته باشد و سن باربعین رسیده اعتماد
بود و اگر بدین حاجت آید باید که ازین کتاب صغار که استادان
مجرب تصنیف کرده اند یکی پیوسته با خود دارد چون تحفة الملوک
زکریا و یا تدارک انواع الخطا فی التدبیر الطبی که ابو علی
مصنف اوست یا خفی العلائی و یا یادگار سید اسمعیل جرجانی

در کیفیت تعلیم پیشه باهر

زیرا که هر حافظه اعتمادی نیست که در آخر دو بار ... است که ...
در عمل این مکتوب باید اعتماد نباید پس پادشاه را که طبیب اختیار
کند باید این شرایط که شمرده شد باید که در او بود زیرا که نیست
آسان کاریست جان و تن خویش بدست هر جاهل دادن و تیغ
جان خود در کنار هر غافل نهادن حکایت بختیشوع از جمله
نصارای بود طبیبی حاذق و مشفق صادق و مرتب بخدمت بغداد
مامون خلیفه از بنی هاشم اتفاق را مامون بکبر اسهالی
افتاد و مامون را با ولیست که تمام بود بختیشوع را بفرستاد تا
بمعالجت او اقدام نماید و کمر خدمت در میان بربست از جهت
مامون بانواع معالجت کرد هیچ سود نداشت کار از دست شد
و از مامون نا امید شد مامون با بختیشوع گفت که خجل مباش که تو
مجهود خویش بفعل آوردی ولی خدا تعالی میخواهد بقضا رضا ده

در کیفیت مطب پاچه

که ما دادیم بیشتر گفت یک ساعت باقیست با فال امیرالمومنین
گفتم و مخاطره است تا باشد که خدا تعالی راست آرد و همان روز
پیاده شد باز بر وی نشست پس مسهل ساخته به بیمار داد
اندروز که مسهل خورد زیادت گشت و دیگر روز با سینا و اطبا از
او پرسیدند که چه مخاطره بود که تو دیروز کردی جواب گفت که
ماده این اسهال از دماغ بود تا از دماغ فرو نیامدی منقطع
نشدی من ترسیدم که اگر مسهل دهم شاید که قوت با اسهال
وفا نکند آخر چون فال برگرفتم در مسهل امید بود و در ندادن
هیچ امید نه دادم و خدای تعالی شفا کرامت فرمود. حکایت
شیخ رئیس ابوعلی سینا حکایت میکند در کتاب مبدا و معاد
در آخر فصل امکان وجود نادره من رسیده که شنودم جماعتی حاضر
طبیب بیمار ... از ... ان قول ... ورد و در آنجا بد حشم

زیرکی طبیب ماهر

رسیده که در حرم سلطانی بعض مخدرات و محذورات یکی بود
با ملک در حرم نشسته بود بجایگه که ممکن نبود هیچ بیگانه آنجا توان نشستن
که در مجلس ملک خوردنی خواست کنیزکان خوردنی آوردند
کنیزکان خوردنی آوردند کنیزکی خوانسالار بود خوان بر زمین نهاد
دو تو شد خواست که راست گردد نتوانست همچنان بماند
ریحی غلیظ که در مفاصل او جا داشت آمد ملک وی را طبیب کرد
و گفت حالی معالجت کن بهر وجهی که باشد آنجا تدبیر طبیعی ازو
نبود که سودی نداشت مجالی نبود روی بتدبیر نفسانی آورد
تا مقنعه از سر او باز گرفتند تا کار حرکتی کرد پیش قدم نهاد تا شلوار
از وی درکشیدند سر برآورد و راست بایستاد ملک فرمود که این
چه حرکت بود گفت در اشتعالات ریحی غلیظ در مفاصل او جا
شده گفتم تا برهنه کردند مگر شرم او را حرکتی کند که او را اشتعالات

در کیفیت طبیب ماهر

مستنکر آید جمیع سر و روی او برهنه بود تغیّر پدید آمد دست ازو
بداشتم گفتم یا شلوار از زود در کشیدند شرم کرد و حرارتی در
باطن او حادث شد چنانکه از ریح را تحلیل برد پس راست بایستاد
و مستقیم شده سلیم باز گشت اگر طبیب ماهر نبودی از ان معالجت
عاجز آمدی و چون عاجز ماندی از چشم پادشاه بیفتادی پس
معرفت طبیعی و تصور موجودات طبیعی ازین بابست

حکایت

هم از آل سامان امیر منصور بن نوح بن نصر را عارضه افتاد
که مزمن گشت و بر جای بماند اطبا از معالجت عاجز شدند
امیر منصور کس فرستاد و محمد زکریای رازی را بخواند برای
این معالجت محمد زکریا آمد تا آموی چون جیحون بدید گفت
من در کشتی نمی نشینم و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکه
خدا تعالی میفرماید که خویشتن را بدست خود بهلاکت میندازید

و شیر تنها از کشتی در با شید و چنین معلوم گشتن تا فرستاده
امیر بخارا شد و با آنها منصوری اتفاق کرده بود و معروفی رسید
با جنیبت سپاه آورد و خروج نمود پس منصوری دست
او در دست او و گفت من این کتاب مشهور تو از این کتاب حاجت
و من حاجتی نیست چون کتاب به امیر رسید رنجور شد پس خرا بفرستاد
بفرستاد و با اسب خاصه خود و گفت تا اسپ ترش کشید اگر بود
هدا و دست و پای او ببندید و در کشتی نشانید و بگذرانید چنانچه
امیر گفته بود از بخار کر با بسیار خواهش کرد هیچ فایده نکرد
پس دو دست و پایش را ببستند و در کشتی نشانیدند چون از آن
آب گذرانیدند باز خوش نمودند چنانچه باساخت پیش او کشیدند
خوش طبع بنشست و روی بخارا آورد و سوال کردند
از وی که تا ترسیده بودم که ترا از آب بگذرانم یا با خصومت

نکردی و برا نشستند آنچه دیدیم گفت من دانم که در سال چندین
هزار کس از جیحون بگذرند و غرق نشوند من نیز غرق نشوم ولی
گفت که غرق شدمی تا دامن قیامت همی گفتندی که ابله مردی
بود محمد زکریا که باختیار خویش در کشتی ننشست و غرق شد
چون مرا بستند و در کشتی انداختند از جمله معذوران باشم اگر غرق
شدم هم از جمله ملومان چون بخارا رسید امیر را بدید بنای احسان
نهاد و بدل مجهود کرد هیچ راحتی پدید نیامد روزی پیش امیر درآمد
گفت فردا معالجه دیگر خواهم کردن تا در این معالجه فلان
اسب فلان استر را بیرون کرد که آن دو مرکب معروف
بودند چنانکه در شبی چهل فرسنگ برفتندی پس دیگر روز امیر را
بگرمابه مولیان برد بیرون از سرای و آن اسب و استر را
ساخته و تنگ کشیده بنگاهداری غلام خویش داد و از خدم و حشم

در لطیفت صحبت با هر

بگرمابه هیچ کس را فرو نگذاشت پس ملک را میان گرمابه فرو نشاند
و آب فاتر بر وی همی ریخت شربتی چاشنی کرده بود بدو داد تا بخورد
و چندان بداشت که اخلاط را در مفاصل نضجی پدید آمد پس خود
برفت و جامه در پوشید و کاردی بدست گرفته بیامد و با او
سقطی چند گفت که بفرمودی تا مرا ببستند و در کشتی انداختند
و در خون من شدی اگر مکافات جانت تلف نکنم پس محمد زکریا
نیستم امیر بغایت در خشم شد و از جای خود در رفت یکی از
خشم و یکی از بیم کارد و ترس جان برخاست محمد زکریا چون امیر را
بر پای دید برگشت و از حمام بیرون آمد خود با غلام هر دو بر اسب
و استر سوار شدند و روی بآموی نهادند نماز دیگر از آب
بگذشتند تا مرو هیچ جای نه ایستادند و چون بمرو فرود آمد نامه
بخدمت امیر نوشت که زندگانی پادشاه در صحت بدن و نفاذ

امیر را بادو برقرار خادم علاج آغاز کرد و آنچه ممکن بود بجای آورد
حرارت غریزیرا ضعفی تمام بود بعلاج طبیعی زیاد و نیک نشد و دراز
می انجامید از آن دست بداشتم و بعلاج نفسانی بگرمابه بردم
و شربت بدادم و بگذاشتم چندانکه اخلاط را نضجی پدید آمد پس
پادشاه را بخشم آوردم تا آنکه حرارت غریزی زاید حاصل شد
آن اخلاط نضج یافته تحلیل رفت بعد ازین صلاح نیست که میان
من و پادشاه جمعیتی باشد اما بعد از آن امیر چون بر پای خاست
و محمد زکریا بیرون رفت امیر بنشست و در حال او را غشی پدید
آمد چون بهوش آمد از حمام بیرون آمد خدمتکاران را آواز داد
و گفت طبیب کجا رفت گفتند که از گرمابه بیرون آمد پای
بر اسب گردانید و غلامش با استر پای در آورد و برفت امیر دریافت
که مقصود چه بوده است پس بپای خویش از گرمابه بیرون آمد خبر

در کیفیت طبیب ماهر

در شهر افتاد خدم و حشم و رعیت شادیها کردند و صدقها دادند
و قربانها نمودند و جشنها برپا کردند طبیب را چندانکه جستند نیافتند
روز هفتم غلام محمد زکریا دررسید با آن اسب و آن استر را
جنیبت کرده و نامه عرضه کرد امیر برخواند و تعجب کرد و او را
معذور فرمود و اسب و تشریف ساخت و جبه و سلاح و دستار
و غلام و کنیزک او را بفرستاد و بفرمود تا بری از املاک مأمون
هر سال دو هزار دینار و دویست خروار غله بنام وی در او نهند
و این تشریفات را بدست امینی باو فرستاد و عذرها تقدیم
فرمود امیر صحت کلی یافت و محمد زکریا بمقصود رسید. حکایت.
مأمون خوارزمشاه وزیری داشت فاضل نام او ابوالحسن
احمد بن محمد مردی حکیم و فاضل و دوست بودی با ابن جمع (مردی)
چند تن حکیم فاضل بر درگاه او جمع آمده چون ابوعلی سینا

در کیفیت طبیب ماهر

و ابوسهل مسیحی و ابوالحسن خمار و ابونصر و ابوریحان اما ابونصر در
عراق برادرزاده خوارزمشاه بود در علم ریاضی و انواع آن
ثانی بطلمیوس حکیم بود ابوعلی و ابوسهل مسیحی خلف ارسطو و
ارسطاطالیس بودند در علم حکمت که شاملست همه علوم را و ابوالحسن
خمار در علم طب ثالث بقراط و جالینوس بود این طایفه در آن
خدمت از دنیا بی نیاز بودند و با یکدیگر انسی در مجاورت و عیشی
در مکاتبت داشتند روزگار چنانچه عادت است نپسندید
و روا نداشت این عیش را بر ایشان منغص گردانید پس از
نزدیک یمین الدوله سلطان محمود معروفی رسید با نامه و
مضمون نامه آنکه شنیدم در مجلس خوارزمشاه چند نفرند از
اهل فضل که عدیم النظیر چون فلان و فلان باید که ایشانرا
در مجلس فرستی تا ایشان شرافت مجلس ما را حاصل کنند و با

خوارزمشاه

هستند

علوم

در کیفیت طبیب باهر

بعلوم ایشان مستظهر باشیم و آن منت از خوارزمشاه داریم
و رسول خواجه حسین علی میکائیل بود که یکی از افاضل عصر و اعجوبهٔ
دهر بود و از رجال زمانه و کار سلطان یمین الدوله در اوج دولت
و مملکت روی در ترقی داشت و سلاطین روزگار او را مراعات
میکردند و خدمت مینمودند و شب و روز باندیشه میخفتند خوارزمشاه
حسین علی میکائیل را بجای نیکو بداشت و اسباب اقامت
تشرف فرمود و پیش از آنکه او را بار دهد حکما را بخواند نامه شاه را
بر ایشان عرضه کرد و گفت سلطان قویست و لشکر بسیار دارد
از خراسان و هندوستان فراهم آورده است و در عراق
طمع بسته من نتوانم که مثال او را امتثال ننمایم و فرمان او را
نفاذ نکنم شما درین کار چه گوئید گفتند که خدمت ترا ترک نتوانیم
کرد ولی بسیج چه بسوی او نرویم اما ابونصر و ابوالحسن و ابوریحان

رغبت نمودند که اخبار صلات و هبات سلطان همی شنیدند
پس خوارزمشاه گفت شما را پیش خود خوانم چون شما سر خویش گیرید پس
اسباب ابو علی و ابو سهل را بساخت و ترتیب فرمود و دلیلی
همراه ایشان کرد از راه بیابان روی بمازندران نهادند دیگر روز
حسین علی میکائیل را بار داد و بسیار نیکوئیها پیوست گفت نامه
خواندم و بر مضمون نامه و فرمان شاه اطلاع پیدا کردید ابو علی
و ابو سهل رفتند لیکن ابو نصر و ابو ریحان و ابو الحسن را بسیج میکنم
که بحضور پر نور مشرف شوند و باندک وقتی برگ ایشان بساخت
و با خواجه حسین میکائیل بفرستاد و بلخ بخدمت سلطان یمین الدوله
آمدند و بمجلس پادشاه پیوستند سلطان را مقصود بو علی بود ابو نصر
نقاش را فرمود تا آنکه صورت او بر کاغذ نقش کرد و دیگر
نقاشان را فرمود تا چهل صورت بر مثال آن نقش کردند و آنها را

باطراف فرستاد و آنرا با ارباب مشاهیر حواله کرد که مردی
باین صورتست و او را ابو علی گویند او را طلب کنید و نزد من
فرستید اما چون ابو علی و ابو سهل از خوارزم برفتند چنان کردند که
تا بامداد پانزده فرسنگ رفته بودند بامدادان بسر چاهساری
فرود آمدند ابو علی تقویم برگرفت و بنگریست تا بچه طالع بیرون
بیرون آمده اند گفت که راه را گم کنیم و شختی بینیم ابو سهل گفت
رضینا بقضاء الله من خود میدانم که ازین سفر جان بسلامت
در نبرم که تسییر درجهٔ طالع من درین دو روز بعیوق میرسد
و آن قاطع است و مرا امیدی نمانده است پس بادی
و ابری برآمد ابو علی حکایت کند که روز چهارم گردی برخاست و
جهان تاریک شد ایشان راه را گم کردند باد راهها را محو کرد چون
باد بنشست آب بدست نیامد و از گرمای بیابان خوارزم ابو سهل

در کیفیت طبیب ماهر

مسیحی را عالم بقا استقبال کرد و ابوعلی با هزار شدت و مشقت
باورد رسید و از آنجا بطوس رفت و بنیشابور افتاد و در آنجا
خلقی را دید که ابوعلی را می طلبیدند بگوشه فرود آمد روزی چند
ببود و از آنجا روی بگرگان آورد و قابوس که پادشاه گرگان بود
مردی بزرگ و فاضل و حکیم دوست بود و ابوعلی دانست که
او را در آنجا آفتی نرسد چون بگرگان رسید بکاروانسرای
فرود آمد روزی در همسایگی او شخصی بیمار شد معالجت کرد بهتر شد
آورده اند که ابوعلی در گرگان تربیت خلق قوی شد و روز
بروز بر خلق افزود و روزگاری چنین گذشت تا یکی از
اقربای قابوس بیمار شد و اطبا بمعالجت او برخاستند و جهد
کردند علت شفا نپذیرفت قابوس را بدان دلبستگی زیاد
بود یکی از خدام قابوس خدمت کرد و گفت در فلان تیم

در کیفیت طبیب ماهر

جوانی آمده است طبیب بغایت بیمار گشت و چند کس از دست او
شفا یافته اند قابوس فرموده او را طلب نمایید و بر سر بیمار ببرید
ابو علی را طلب نموده و بردند جوانی دید خوب روی و متناسب الاعضا
نشست و نبض او بگرفت و تفسره بخواست بدید گفت مردی
میخواهم که خانه و محلات شهر را بداند یکی را آوردند ابو علی دست
بر نبض او نهاد و گفت تا نام کویها و محلهای آن شهر را ببرد و آنکس آغاز
نمود تا آنکه رسید بآن محله که چون بگفت نبض بیمار حرکتی غریب
کرد پس بوعلی گفت اکنون که کسی بیاید که در این محله کوچهارا تمام
بداند بیاورند کسی را گفت بگوی میگفت تا برسید بکوچه که چون
گفت نبض بیمار تحرکت نمود بوعلی گفت اکنون کسی میخواهم که خانها
همی داند بیاوردند کسی را گفت خانها را تا رسید بخانه که
چون نام آنجا ببرد بیمار تحرکت غریب آمد آنگاه بوعلی گفت که تمام شد

در کیفیت طبیب ماهر

پس روی بهمدان قابوس کرد و فرمود این پسر در فلان محله
در فلان کوی در فلان سرای بفلان دختر عاشق است
و داروی این بیمار روی اند خترست بیمار گوش میداد و میشنید
از شرم روی در زیر جامه کرده بود چون استطلاع کردند
همانطور بود که بوعلی فرموده بود پس این حال را نزد قابوس رفع کردند
او را عجب امد گفت او را نزد من آورید بوعلی را نزد قابوس بردند
قابوس تصویر او را داشت که یمین الدوله پیش او فرستاده بود
گفت بوعلی تویی گفت نعم ای ملک معظم قابوس از تخت
فرود آمده چند قدم ابوعلی را استقبال کرد و در کنار گرفت
و کرم صحبت داشت و با او بیکجا نشست فرمود ای اجل و افضل
فیلسوف عالم کیفیت این معالجه باز گوی بوعلی گفت انجا که
چون نبض و تفسره دیدم یقین گشت که مرض عشق است از کثرت

سر بیمار رسیده است اگر از وی سؤال میکردم مرا نمی گفت
پس دست بر نبض او نهادم تا نام محلات بگفتند چون بنام محله
معشوق رسید عشق او را بجنبانید و حرکت بدل گشت دانستم
که در آن محله است پس کوچها پرسیدم چون بدان کوچه رسیدم
همان حرکت حادث شد دانستم که در آن کویست چون در کوی
از نام سرایها پرسیدم چون خانه معشوق را نام بردند همان حال
حادث شد خانه نیز دانستم بدو گفتم مسکن تو آنست شد اقرار کرد
قابوس زیاد تعجب کرد الحق جای عجب بود گفت ای اجل
و افضل فیلسوف عالم عاشق و معشوق هر دو خواهرزادگان
منند اختیار می کن تا عقد کنم پس ساعتی خوب عقد بودند
آن پادشاهزاده از آن رنجی که بمرگ نزدیک بود شفا یافت
بعد از آن قابوس شیخ علی را هر چند نکوتر بداشت و از آنجا

در کیفیت طبیب ماهر

بری شد بوزارت شهنشاه علاء الدوله اما دوان معروفست
در تواریخ حکایت صاحب کامل الصناعه طبیب
عضد الدوله بپارس بود بشهر شیراز و دران شهر حمالی بود که چهار
صد من و پانصد من بار بر میداشت و بر پشت میگرفت و بعد پنج
شش ماه اورا درد سر گرفتی و بیقرار گشتی و تا دو شبانه روز
همچنان بماندی یکبار اورا درد سر گرفت و هشت روز بر آمد
و چند بار نیت کرد که خود را هلاک کند آخر روزی این طبیب بر
در سرای او بگذشت برادر حمال پیش او بدوید خدمت کرد
و اورا بخدا تعالی سوگند داد و نزد او احوال برادر بگفت
طبیب گفت که اورا نزد من آرید پس اورا بیاوردند مردی
ستبر و عظیم دید تجربه بگرفت کفش پای کرده که هر کدام بوزن
یکمن و نیم بودی پس تفسره میخواست بنگرد بنظر سود اورا

من

من بصحرا او بید چنان کردند چون بصحرا رسید غلام خود را
گفت که دستار از سر او برگیرد در گردن او اندازد پس غلام دیگر را
امر کرد تا کفش از پای او بستد و آن را در ده لگد بر پشت او زد
حال بد و فرزندان نهال گریه بگریدند اما طبیب بخشم بود
هیچ نتوانستند بگویند پس غلام را امر کرد که دستار بگردن او و
ببندد از دو بر اسب نشینند و او را گرد صحرا بگردانند غلام فرمود
عمل کرد خون از بینی بگشاد گفت اکنون رها کنید تا خون از و
برود که بسته شده تر از مردار است مرد در میان رعاف بخواب
رفت و سیصد درم سنگ خون از بینی او رفت و از آنجا
بردند که شبانه روز بخواب ماند و آن درد سر برفت و دیگر عود
نمود پس عضد الدوله او را از کیفیت این معالجه پرسید گفت
این پادشاه مدتی بود که خون در دماغ او فسرده بود و با رنج

در کیفیت علاج بیماری

[illegible] و گر کتاب بعد من غیر ازان چیزی که دیده ام [illegible]

آید حکایت مالیخولیا عشقی است که اطبا از معالجه آن

در مانند اگرچه امراض [illegible] و اوی [illegible] من اندیشکن مالیخولیا

عشقی است که [illegible] و در کتاب [illegible]

بقراطی که اندر طب کسی چنان کتابی تصنیف نکرده است

از ائمه حکما و فلاسفه چندین نفر از ایشان باین مرض مبتلا شده اند

اما حکایت کرد مرا استاد من ابو جعفر بن محمد ابی سعد النشوی

المعروف بسرخ از شیخ الامام محمد بن الفضل القزوینی از

امیر فخر الدوله کالیجار که یکی از اعزه آل بویه را مالیخولیا پدید آمد

و او را در این علت چنان صورت بود که گاوی شده است

همه روز بانگ گاو همیکرد این و آن را همی آزرد و میگفت

مرا بکشید که از گوشت من هریسه نیکو آید تا کار بدرجه کشید که

در کیفیت طبیب ماهر

هیچ نخوردو اطبا از معالجهٔ او عاجز آمدند و خواجه ابو علی
اندرین حالت وزیر بود و شهنشاه علاء الدوله محمد بن شمکیر باو
اعتماد تمام داشت و جملهٔ امور مملکت در دست او نهاده بود
و کلی شغل برای و تدبیر او نهاده و احق بعد اسکندر که ارسطاطالیس
وزیر او بود هیچ پادشاه چون بوعلی وزیر نداشته و در انحال
که خواجه وزیر بود هر روز پیش از صبح برخاستی و از کتاب شفا
دو برگ کاغذ تصنیف کردی چون صبح صادق پدید شدی
شاگردانرا بار دادی چون ابو منصور زیله و عبد الواحد جرجانی
و سلیمان دمشقی و من که باکالنجار بودم و درس او نماز کردمی و
تا بیرون آمدن با هستهٔ سواران از مشاهیر و معارف و ارباب
حوایج بر در سرا گرد آمدی خواجه برنشستی و انجماعت
در خدمت او برفتندی چون بدیوانخانه رسید سوار دو هزار

ابو علی سینا رئیس شاه یار

کالنجار
...

در کیفیت طبیعت ناصر

شده بود پس در دیوان تا نماز پیشین بیامدی و چون باز
انجماعت با او طعام بخوردند و بقیلوله مشغول شدی چون برخاستی
نماز بگزاردی و نزد شاهنشاه رفتی و تا نماز دیگر نزدیک او بودی و صحبت
و محاوره بودی میان او و ملک در مقامات ثالث نبودی مقصود
ازین حکایت آنست که خواجه را فراغت هیچ نبودی چون اطبا
از معالجه این جوان عاجز آمدند شاهنشاه را شفاعت برانگیختند تا
خواجه را بفرماید که در مقام علاج براید علاء الدوله بگفت و جواب
قبول نبود پس گفت که او را بشارت که قصاب آمد تا ترا بکشد چون
مریض بشنید شادی کرد خواجه سوار شد و با کوکبه بر در سرای
بیمار آمد کاردی در دست گرفت با دو تن در آمد و گفت این
گاو کجاست تا او را بکشم مریض صدای گاو کرد یعنی اینجاست
خواجه گفت در میان سرای تا دست و پای او را ببندند مریض ...

ودر میان سرای آمد وپهلوی راست بخفت و دست و پا
او را سخت ببستند آمد وکارد برکارد مالید وفرو نشست و دست
بر پهلوی او نهاد چنانچه عادت قصابانست وگفت این بیمار
لاغرست نمیشود کشت باید علف بخورد تا فربه گردد چنانکه گردد
بخورد و بخوردن آمد وبعد ازان ادویه و اشربه بدو دادند
وفرمود این گاو را باید خیلی فربه کرد و مریض غذا میخورد تا فربه
شود و او را بکشند و اطبا دست بمعالجه برگشادند چنانچه خواجه
میفرمود یکماه باصلاح آمد و همه اهل خرد دانستند که این قسم
معالجه نتوانند کرد الا بفضلی کامل و علمی تمام وحدسی راست

حکایت در عهد ملکشاه و بعضی از عهد سنجر فیلسوفی بود
بهری اسم او ادیب اسمعیل مردی سخت بزرگ وکامل اسباب
معاش او از دخل طبیبی بودی و او را ازین جنس معالجات

نادره بسیار است وقتی در بازار گوسفندکشان میگذشت قصابی
گوسفندی سلخ میکرد و سه کرم از شکم او بیرون آورده میخورد
خواجه اسمعیل در برابر او بقالی را گفت اگر این وقتی بمیرد پیش از آنکه
او را بگورستان برند مرا خبر کن گفت سپاس دارم چون شش ماه
بگذشت خبر افتاد که فلان قصاب بمرگ مفاجات برفت بدون
هیچ بیماری این بقال نیز بتعزیت رفت خلقی را دید جامه دران
که جوان بود و فرزندان خورد داشت بقال از سخن خواجه اسمعیل
بیاد آمد بدوید و خبر بخواجه اسمعیل گفت خواجه بیرون رفت و
برود و چادر را از روی مرده برداشت و علاج سکته آغاز کرد روز
سوم مرده برخاست اگرچه مفلوج گشت تا بعد از آن سالها زیست
و مردمان عجب داشتند و آن بزرگ از اول دیده بود که او را سکته
خواهد بود حکایت شیخ الاسلام عبدالله انصاری

در کیفیت طبیب ماهر

قدس سره روحه با این همه اجه تعصب کردی بارها قصد او
نمود و کتب او بسوخت و این تعصبی بود دینی که اهل هجری بر
اعتقاد او بودند با آنکه او مرده زنده کند و آن اعتقاد و دعوی را
زبان داشت شیخ بیمار شد و در میان مرض فواقش پدید آمد اطبا
چندانکه علاج کردند سود نداشت ناامید شدند قاروره او بدو
فرستادند و از وی علاج خواستند بنام غیری چون بدید گفت
این آب فلانست که فواقش پدید آمده و در آن عاجز شده اند
بگوی تا یکسیر پوست پسته با یکسیر شکر عسکری بکوبند و او را دهند
تا باز رهد و بگوئید علم باید آموخت کتاب مردم را نباید سوخت
پس از این دو چیز سفوفی ساختند و بیمار بخورد و در حال
فواق بنشست و بیمار بیاسود حکایت یکی از مشاهیر
شهر اسکندریه را بعهد جالینوس دست درد گرفت و بعرایض

وسیج بیار مید جالینوس را خبر کردند مرهم فرستاد که بر کتف او
نهید چون چنین کردند خوش گشت پس جالینوس را سؤال کردند
که این چه معالجه بود که کردی گفت سر دست که میگیرد مخرج آن
کتف است من اصل را معالجه کردم تا فرع به شود حکایت
در سنه ۵۴۷ سبع و اربعین و اربعمایه که میان سلطان عالم سنجر بن ملکشاه
و خداوند من علاء الدین الحسین خلد الله ملکهما بدر اوبه مصاف
بود و لشکر غور را چشم زخمی افتاد و من بنده در هری متواری گونه
میگشتم بسبب آنکه منسوب بودم بغور و دشمنان هر جنسی می گفتند
و شماتت میکردند و در این میان شبی بخانه آزاد مردی افتادم
چون نان بخوردیم من بحاجتی بیرون آمدم آن آزاد مرد که من
بسبب او آنجا افتادم مرا نشناسی گفت که مردمان و راست عم
شناسند اما بیرون از شاعری خود مردی فاضلست در نجوم

خاتمه

رسشا و تبدیسیت واحماد خداوند ملک عالم عادل حسام الدوله
و الدین نصیر الاسلام والمسلمین افتخار الملوک والسلاطین اصیل العالم
شمس المعالی ملک الامرا ابوالحسن علی بن مسعود بن الحسین ادام الله تعالی
جلاله که پادشاه امکان و مفاخر تست ایزد تبارک و تعالی دولت
ارز اجمال این آراسته دارد حفظ الهی و حشمت پادشاهی بر قد
و قامت هردو جوشن باد و دل خداوند ولی الانعام فخر الدوله والدین
بهار الاسلام والمسلمین ملک الملوک الجبال بنقار سردو
شادمانه مدتی طلبه جاودانه باد
در زمان خیریت اقران ملک قاب امم شاهنشاه سکندر حشم یادگار
کسری و جم سلطان السلاطین ظل الله فی الارضین که از توجهات
خاطر خطیرش علوم و صنایع را رواج کامل است و محصلین فنون
و بدایع را شان رفیع حاصل السلطان بن السلطان ابن السلطان

خاتمه

والخاقان ابن الخاقان ابن الخاقان ناصر الدین شاه قاجار ادام الله
دولته و اطال امد عمره و سلطنته فیا ملکاً ضاهی الملائک رفعةً
من الملأ الاعلی له اطیب الذکر از میامن جود و بخشش سائل ارباب
ادب که بلباس اندر این پوشیده شده بود و بزیور طبع آراسته و غبار
کدورت از حواس اهل دانش خاسته مدیکی رساله چهار مقاله
عروضی است که تا اکنون مخدرات عباراتش در حجاب خفا مکتوم
و دوشیزگان حکایاتش در پرده اوراق مستور و غیر معلوم بود این بنده
درگاه آسمان جاه و غلام خانه زاد دولت ابد مدت محمد باقرخان
ولد مرحوم حاجی محمد باقرخان بیگلربیگی قاجار که اکثر اوقات را مصروف
اسوداد اوراق نموده بخواهش عالیجناب اخوند ملا غلامحسین آشنا در ت
بکتابت نموده و نسخه بدید شد که یکی را از دیگری استنساخ کرده بودند
در یکی غلط فاحش بود و در دیگری افحش توده طلائی بدست آمد بی غل و غش

از آنجمله تتمه را هیچ نگاشته و خاتمه را هیچ مسطور داشته بوده
لهذا العبد با امکان سعی در صحت بعضی از لغات و عبارات با اشتغال
کتابت بعمل آمد از دوستان روحانی که صراف نقد معانی هستند
مستدعا آنست که اگر خطائی واقع یا معنی واقعه غلطی مشاهده نمایند
بعین عنایت بپوشند و بعد از تصحیح در مطالعه آن بکوشند هنگام اتمام
ماده تاریخی بنظر آمده عرض شد کتاب چهار مقاله

۱۳۰۵

کلاً صحیح در طبع آمد

حسب الخواهش آخوند ملا علی

خوانساری

۱۳۰۵

باهتمام عالیحضرت ملا ابوالقاسم خلف ارجمند آخوند ملا محمد